

بنام خدا

رمان جادوگر

نویسنده: witch

خلاصه:

داستان درباره‌ی یه دختره، دختری با قدرتهای عجیب که قراره به همه چیز پایان بده. دختری که انتخاب شده تا قدم در راهی بذاره که پایانش معلوم نیست. تنها سلاحی که داره عشق و محبتیه که توی قلبشه و جادویی که توی وجودش می‌درخشه.

پس با جادوگر قصه همراه بشین تا پایان این راه معلوم بشه.

مقدمه:

رازها چیزهای عجیبی هستند. در اعماق بعضی رازها حقیقتی بزرگ قرار دارد؛ اما این حقایق تا کی می‌توانند پنهان باشند؟

وقتی همه چیز سر جای خود قرار بگیرد، پازل رازها کامل می‌شود و این پایان نیست! سرآغازی جدید است!

اما: جدی، فعال

آتنا: خدای اندیشه و هنر یونانی

آروین: آزموده و آزمایش شده

\*\*\*

با صدای ضربه‌های محکمی که به در خورد، وحشت‌زده از خواب پریدم. با سرعت خودم رو به در رسوندم و بازش کردم. به محض اینکه در باز شد، صدای خنده بلند شد. وقتی فهمیدم کار اون آتنا‌ی مارمولکه، دمپایی رو برداشتم و افتادم دنبالش.

-اگه جرئت داری وایسا!

-مگه دیوونه شدم؟

داشتم با سرعت از پله‌ها پایین می‌اومدم، به آخر راه‌پله که رسیدم آتنا داد زد.

-اما مراقب باش!

ولی من پام لیز خورد و با سر داخل یه چیز نرم فرو رفتم. وقتی سرم رو بیرون آوردم عمق فاجعه رو حس کردم. کیک تولدم که دست لاله خانم (خدمتکار خونه) بود نابود شده بود!

دستم رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم جلوی چشم‌هام رو از خامه پاک کنم. با بی‌حالی گفتم:

-وای خدا! کیک تولدم!

آتنا با این حرفم زد زیر خنده و گفت:

-خیلی باحال شدی، کل صورتت خامه‌ای شده.

خاله و عمو هم که با این سر و صدا داخل سالن اومده بودند، ایستاده بودن و به من می‌خندیدند.

با چندش سعی کردم خامه‌های بیشتری رو از روی صورتم پاک کنم و گفتم:

-این افتضاحه!

خاله رو به من کرد و گفت:

-اما بهتره بری و صورتت رو بشوری. من و باربد (عمو) هم میریم دوباره کیک سفارش بدیم.

خاله رفت که آماده بشه و عمو هم اومد پیش من و گفت:

-اشکال نداره، اتفاقه دیگه!

سری تکون داد و همین جوری که می‌خندید از سالن خارج شد. لاله خانم هم گفت:

-از دست جوون‌های امروزی! ناسلامتی امروز هجده ساله میشی دختر، دیگه این بچه بازی‌ها چیه؟

نوچ نوچی کرد و با ظرف کیک خراب شده به سمت آشپزخونه رفت. آتنا گفت:

-بی‌خیال بابا! هیچ‌کس تو این خونه عادی نیست! بیا بریم صورتت رو بشور.

دوباره از پله‌ها بالا رفتیم و به سمت اتاق آتنا راه افتادیم. به محض اینکه وارد اتاق شدیم، آتنا خودش رو روی تخت انداخت و گفت:

-آخیش! راحت شدما.

سری تکون دادم، به سمت دستشویی راه افتادم و گفتم:

-هر کی ندونه فکر می‌کنه کوه کندی!

آتنا غر زد:

-ای بابا! خب خسته دیگه.

روبه‌روی روشویی ایستادم، دست‌هام رو پر از آب کردم و چشم‌هام رو بستم. آب رو آرام روی صورتم ریختم و به سختی سعی کردم بشورمش. بعد از اینکه حسابی صورتم رو شستم و با دست‌هام دنبال حوله گشتم و صورتم رو باهاش خشک کردم.

چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، دوتا گوی سبز رنگ بود؛ ارثیه‌ای از پدر و مادری که ندیده بودمشون.

به بقیه اجزاء صورتم نگاه کردم؛ پوستم خیلی سفید بود و یه جورایی بی‌روح می‌زد. بینی معمولی و لب‌های کوچکی داشتم. چشم‌های سبزم زیباترین عضو صورتم بود و همیشه درخشش خاصی داشت.

دستی به موهای طلایی‌ای که اطراف صورتم نامرتب ریخته شده بود کشیدم. همیشه با خودم این فکر رو می‌کنم که آیا من شبیه مادرم هستم یا پدرم؟ ای کاش فقط یکبار می‌تونستم ببینمشون!

آهی کشیدم و از دستشویی بیرون اومدم. آتنا روی تختش خوابیده بود. از نظر من باید اسمش رو داخل کتاب گینس بنویسن، چون واقعا توی خوابیدن سرعت زیادی داشت!

یادم به این همه زمانی که با هم بودیم افتاد. من و اون از بچگی با هم داخل پرورشگاه دوست بودیم؛ تا اینکه خاله و عمو قبول کردند هر دوی ما رو به فرزند خوندگی قبول بکنند و اسم‌هامون رو هم عوض کردند.

هیچ‌وقت دوست نداشتند مامان یا بابا صداشون کنیم؛ برای همین ما هم بهشون خاله و عمو می‌گیم.

با دیدن لباس‌های آماده آتنا که روی تخت افتاده بود، یادم اومد که امروز روز تولدمه، یه روز مهم! امروز من هجده ساله می‌شم.

داشتم فکر می‌کردم که یادم اومد امروز قراره با آتنا بریم بیرون و بگردیم. به قیافه‌ی مظلومش داخل خواب نگاه کردم، لبخند شیطانی زدم و فوری پریدم روی تختش و داد زدم:

-آتی!

آتنا صاف روی تختش نشست و گفت:

-چی شده؟

با خنده گفتم:

-مگه قرار نبود بریم بیرون؟

با چشم‌های عصبانی به من نگاه کرد و گفت:

-نمی‌تونستی مثل آدم بیدارم کنی؟

با پرویی گفتم:

-تو هم نمی‌تونستی صبح من رو مثل آدم بیدار کنی؟

کمی با خشم بهم نگاه کرد و گفت:

-حرف حساب جواب نداره، ولی بار آخرت باشه! حالا زود آماده شو تا بریم بگردیم.

چشمکی زدم و گفتم:

-چشم مامان بزرگ.

آتنا خواست دنبالم بیوفته که سریع فرار کردم.

همون جوری که می‌خندیدم آماده شدم و به سمت حیاط راه افتادم. آتنا داشت ماشین

رو از حیاط بیرون می‌برد.

گاون یک سال از من بزرگ‌تر بود و گواهی‌نامه هم گرفته بود. تا وقتی به پارک برسیم

همش خندیدیم و اذیت کردیم. آتنا ماشین رو کنار یه پارک قشنگ پارک کرد و پیاده

شدیم.

تا وقتی که جای خوبی برای نشستن پیدا کنیم، همش احساس می‌کردم کسی پشت سرم راه می‌داد و تعقیب می‌کنه؛ البته چیز جدیدی نیست، چون چند ماهه که این حس رو دارم و این روزهای آخری، خیلی زیادتر شده.

آتنا گفت:

-میای بریم بستنی بخوریم؟

-آره، ولی منظورت اینه که پولش رو خودت میدی دیگه؟

-آره خسیس خانم، برو بشین تا بخرم و بیام.

-باشه، ولی زود بیا!

اطرافم رو نگاه کردم، نیمکت کوچیکی رو دیدم و روی اون نشستم.

با صدای جیغی که از روی شادی بود، سرم رو برگردوندم و به بچه‌هایی نگاه کردم که غرق بازی کودکانه خودشون بودند. احساس کردم کسی کنارم نشست. بهش نگاه کردم، یه پیرزن خیلی پیر با لباس‌های ساده بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام مادر جان.

پیرزن نگاهی به من کرد و گفت:

-سلام دخترم! روز قشنگیه مگه نه؟

سری تکون دادم و گفتم:

-بله! روز خیلی خوبیه، آخه امروز تولدمه.

یه لحظه با خودم گفتم:

-آخ جوگیر! نمی‌تونی آبروی خودت رو نبری و ساکت بشی؟ آخه این رو هم باید به همه بگی که تولدته؟

درگیر این حرفی که زده بودم شدم که حرف پیرزن باعث شد کاملاً همه تفکراتم نابود بشه.

پیرزن سری تکون داد وگفت:

-آره می‌دونستم.

باتعجب گفتم:

-می‌دونستید؟ ولی شما...

حرفم رو قطع کرد، به چشم‌هام زل زد و گفت:

-امشب اصلاً شب خوبی نیست، مراقب باش دخترا!

گیج حرف‌هایی که زده بودم بودم و داشتم فکر می‌کردم که منظورش چیه گفتم:

-ببخشید...

ولی پیرزن نبود! با تعجب از سر جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. هیچ اثری از اون نبود!

زمزمه کردم:

-اینجا چه خبره!؟

با صدای آتنا نگاه گیجم رو از روبرو گرفتم.



-ایما! کجایی دختر؟ یه ساعته دارم صدات می‌زنم. بستنی‌ها آب شد، حالت خوبه؟

-نه!

-مگه چی شده؟

ماجرا رو که براش تعریف کردم زد زیر خنده و با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفت:

-آخه دختر! هر کس هر چی گفت باید باور کنی؟

سرم رو به نشانه نه تکون دادم و گفتم:

-ولی پیرزنه خیلی جدی حرف می‌زد. اگه حرف‌هاش درست باشه چی؟

-ایما! کی می‌خوای این زود باوریت رو کنار بذاری؟ حتما سرکاری بوده می‌خواستن

اذیت کنن! حالا بیا این بستنی‌ها رو بخوریم تا آب نشدن.

تا عصر آتنا سعی کرد حواسم رو پرت کنه، ولی مرتب صدای اون پیرزن توی گوش‌هام

می‌پیچید؛ طوری که خودم هم باورم شده بود امشب یه اتفاقی میفته.

\*\*\*

به خودم توی آئینه نگاه کردم. لباس صورتی آستین سه ربع که تا زانوهام بود و روبان

مشکی رنگی روی کمرش کار شده بود.

سعی کرده بودم موهام رو خیلی ساده درست کنم؛ برای همین موهام رو روی شونه‌هام

ریختم و از پشت یه تل با گیس درست کردم.

آتنا با سر و صدا وارد اتاقم شد.

بهش نگاه کردم، با اون لباس سورمه‌ای و چشم‌های هم رنگ با لباسش خیلی زیبا شده

بود و موهای رنگ شبش رو مثل من بسته بود.

با لبخند بزرگی جلو او آمد، محکم بغلم کرد و گفت:

-دیگه داری بزرگ میشی، تولدت مبارک عزیزم.

از بغلم بیرون کشیدمش و گفتم:

-مگه قبلا نبودم؟

لپم رو کشید و گفت:

-تو همیشه مثل بچه‌هایی!

دستم رو کشید و از پله‌ها پایین رفتیم تا به مهمون‌هایی که او آمده بودند، خوش آمد بگیم.

همین که به پایین پله‌ها رسیدم، اول از همه دنیا جون (خواهر خاله) بغلم کرد و سفت چلوندم و تا تونست بوسم کرد گفت:

-تولدت مبارک عزیزم!

کادوی بزرگی رو توی بغلم انداخت و به سمت خاله رفت. گیج این حرکاتش شده بودم که آقا دانیال (شوهر دنیا جون) بهم تبریک گفت و پیش دنیا جون رفت.

پشت سرش پسر دنیا جون که تازه از لندن برگشته بود داخل او آمد. تا حالا از نزدیک ندیده بودمش، فقط عکس‌هاش رو دنیا جون بهم نشون داده بود.

قدش نسبت به من کمی بلند بود، چشم‌های آبی آسمونی، پوست سفید، بینی و لب‌های معمولی داشت. موهای قهوه‌ای روشن بود و هیکل خوبی داشت.

در کل احساس نمی‌کردی که فقط بیست و دو سالشه!

حواسم نبود که بهش زل زدم، پوزخندی بهم زد و بدون هیچ حرفی داخل سالن رفت.

با نیشگون آتنا به خودم اومدم.

-حواست کجاست؟ ها؟

با گیجی گفتم:

-ها؟!

خندید و گفت:

-هیچی بابا عاشق شدی رفت!

بدون اینکه برای من هم صبر کنه داخل رفت. شونه‌ای بالا انداختم و دنبالش راه افتادم. عمو رو دیدم که به طرفم میاد. جلوتر رفتم، عمو نگاهی به من کرد و گفت:

-اما جان دوربین من خراب شده، میشه دوربینت رو بیاری؟ می‌خوایم موقع کیک آوردن فیلم بگیریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-چشم الان میرم.

از پله‌های سالن بالا رفتم تا به اتاق رسیدم. دوربین رو از داخل کشوی کمد برداشتم و خواستم از داخل اتاق بیرون برم که چشمم به کاغذ سیاهی روی تخت افتاد. مطمئن بودم که موقع رفتن این کاغذ اینجا نبود!

جلوتر رفتم، انگار کارت تبریک بود. برش داشتم ولی اسمی روش نبود.

باتعجب بازش کردم، با خوندن جمله‌ای که معلوم بود با خون نوشته شده بود خشکم زد.

«هالووین مبارک اِما!»

صدای پیرزن داخل گوشم می‌پیچید.

-امشب، شب شومیه!

وحشت‌زده کارت رو روی تخت انداختم، دوربین رو برداشتم و از اتاقم فرار کردم. قلبم تند تند می‌زد و فقط می‌خواستم فرار کنم.

تند تند از راه‌پله پایین می‌اومدم که محکم با یه جسم سفت برخورد کردم و روی زمین افتادم.

-آخ! نابود شدم.

چشم‌هام رو باز کردم و فهمیدم چه دسته گلی به آب دادم! آروین مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. پوزخندی زد و گفت:

-مگه دزد دنبالت کرده دختره‌ی کور؟

-اول اینکه به تو چه ربطی داره؟ دوم اینکه کور خودتی!

بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد و لحظه آخر پاش رو روی انگشت‌هام گذاشت. جیغی زدم و هر چی فحش بلد بودم بارش کردم، ولی اون دیگه رفته بود. از جام بلند شدم و به انگشت‌هام نگاه کردم. همشون کبود شده بودن! زیر لب بهش بد و بی‌راه گفتم و به طرف سالن راه افتادم. همه داشتن می‌رقصیدند.

آتنا اومد کنارم و گفت:

-کجا رفته بودی تو؟

یاد اون کارت افتادم و گفتم:

-کی می‌خوان کیک بیارن؟

-چند ساعت دیگه، چه طور مگه؟

فوری دستش رو کشیدم و به طرف اتاقم راه افتادم. با ترس وارد شدم، در رو بستم و به طرف اون کارت رفتم. هنوز سر جای خودش بود. آتنا مشکوک به حرکات من نگاه کرد و گفت:

-حالت خوبه اما؟ یه جوری شدی!

کارت روی تخت رو نشونش دادم. کارت رو برداشت و وقتی که خونش رنگش مثل گچ شد.

با استرس گفت:

-ای... این رو از کجا آوردی؟

گفتم:

-نمی‌دونم! وقتی اومدم توی اتاق روی تختم بود و انگار خیلی وقته اینجاست، چون خون خشک شده!

آتنا دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

-این خیلی ترسناکه!

گفتم:

-آتنا تو می‌دونی که امشب هالووینه یا نه؟

گفت:

-الان توی چه ماه و چه روز میلادی هستیم؟

-فکر کنم ۳۱ اکتبر باشه.

آتنا با ترس گفت:

-آره! باید بگم که امشب هالووینه.

-یعنی من روز هالووین به دنیا اومدم؟

-آره!

-آتنا تو می‌دونی هالووین چه جور شبی هست؟

آتنا سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه و گفت:

-می‌دونی جادوگرها و این جور آدم‌ها میگن که شب هالووین شبی هست که پرده‌ی بین دنیای انسان‌ها و ارواح نازک میشه، ارواح می‌تونن به این دنیا بیان، من که میگم همش چرته!

-اما این کارت...

-نمی‌دونم شاید می‌خواستن باهات شوخی کنن!

-ولی آتنا اون پیرزن گفت امشب شب شومیه! دیدی گفتم اشتباه نمی‌کرد.

-وای! اما همه چیز رو بهم مربوط نکن! اون یه چیزی گفت، تو چرا باور می‌کنی؟ حتما یکی می‌خواستته شوخی کنه، این شب رو خراب نکن! بیا بریم پیش مهمون‌ها.

همراه آتنا از پله‌ها پایین رفتن، سالن خیلی شلوغ بود. آتنا دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم برقصیم، مثلا جشن تولدته‌ها!

-ولم کن آتنا حال ندارم. باید به خاله بگم زودتر کیک رو بیاره، دارم از این جشن خسته میشم!

همون لحظه دختر عمه بهار از کنارم رد شد و گفت:

-خوبه والا! مردم برای بچه یتیم‌ها هم جشن تولد می‌گیرن! همین که اومدین تو این خانواده براتون خیلی زیادیه!

اومدم برم دنبالش که آتنا دستم رو گرفت و گفت:

-ولش کن بابا! حسودیش شده. بعدا تلافی می‌کنیم!

همون لحظه برق رفت و دختری که کنار من ایستاده بود، ترسیده خواست بیرون بره که محکم به من خورد و لیوان شربتش رو روی لباسم ریخت.

همون لحظه سیستم برق اضطراری روشن شد. فهمیدم که باید کلا لباس رو عوض کنم و یه حموم هم برم!

دختر برگشت و روبه من گفت:

-وای! ببخشید! باور کن عمدی نبود، من خیلی ترسیده بودم.

بالبخند گفتم:

-اشکال نداره! میرم عوضش می‌کنم.

نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست حموم طبقه‌ی بالا برم؛ برای همین دست آتنا رو کشیدم و گفتم:

-بیا بریم، باید حموم برم!

وقتی به سمت طبقه‌ی دوم راه افتادیم آتنا گفت:

-مگه طبقه‌ی اول حموم نداره که بالا میری؟!

-نمی‌دونم یه دفعه دلم خواست بالا برم!

-دیوونه‌ای دیگه! من میگم ولی تو قبول نمی‌کنی.

توی طبقه دوم دیدیم آروین (پسر دنیا جون) داره با لهجه‌ی غلیظ بریتانیایی با تلفن حرف میزنه.

چون دل خوشی ازش نداشتم، بی‌تفاوت از کنارش رد شدم که چشمم به آخر سالن افتاد و گرد شد.

دری که همیشه قفل بود و حق نداشتیم از کنارش رد هم بشیم، حالا باز شده بود و داخلش چیزی جز تاریکی معلوم نبود.

روبه آتنا کردم و گفتم:

-آتنا اون در رو نگاه کن! مگه همیشه بسته نبود؟!

آتنا وقتی در باز شده رو دید با تعجب گفت:

-آره!

آروین که تلفنش تموم شده بود، اومد کنار ما و گفت:

-چی شده؟

آتنا: اون دری که آخر سالنه همیشه بسته بود و ما اجازه نداشتیم بهش نزدیک بشیم؛ اما الان باز شده و هیچ کسی هم کنارش نیست!

آروین مشتاق گفت:



-باید جالب باشه! بریم داخلش رو نگاه کنیم؟

آتنا باشوق گفت:

-آره من هستم!

من که تا اون موقع ساکت بودم گفتم:

-ولی آتنا! اون پیرزن رو یادته؟ من می‌ترسم اگه امشب...

آتنا حرفم رو قطع کرد و گفت:

-ای بابا! دوباره شروع کردی؟ اگه امشب نفهمیم که توی این اتاق چیه، شاید دیگه

هیچ وقت فرصتی پیدا نشه که این در باز بشه، ولی اگه می‌ترسی می‌تونی نیای!

بعد از زدن این حرف همراه آروین به سمت در راه افتاد.

احساس کردم کسی پشت سرمه؛ اما وقتی برگشتم چیزی ندیدم! لحظه‌ای لرزم گرفت،

هوا هم سرد شده بود. صدایی مثل خش خش برگ شنیدم. وحشتزده به طرف آتنا و

آروین رفتم و گفتم:

-منم میام!

آروم در رو هل دادیم و وارد شدیم. همه جا تاریک بود. وقتی به اندازه چند قدم جلو

رفتیم در با صدای بلندی بسته شد.

خواستم برگردم تا در رو باز کنم ولی آتنا گفت:

-ولش کن، وقتی خواستیم برگردیم بازش می‌کنیم.

سعی کردم توی اون تاریکی چیزی ببینم؛ ولی تنها چیزی که دیده می‌شد سیاهی محض

بود.

گفتم:

-بچه‌ها بیاین برگردیم! من اینجا اصلا حس خوبی ندارم!

آروین گفت:

-خیلی ترسوئیِ اِما! مگه این جا لولو خور خوره داره؟!

آتنا گفت:

-بچه‌ها فکر کنم ما داخل یه جای تونل مانندیم!

گفتم:

-اینجا هیچ لامپی، شمعی یا چیز دیگه‌ای نیست؟

آروین که فکر کنم دستش رو روی دیوار می‌کشید گفت:

-یه چیزایی این جا هست، ولی فکر کنم مشعل باشه!

آتنا گفت:

-فیلم تخیلی زیاد می‌بینی؟ آخه مشعل؟ این جا؟

دستم رو روی دیواری کشیدم. همین‌طور که دستم رو جلو می‌بردم به یه چیزی شبیه جا

مشعلی قدیمی خورد! مثل این که حق با آروین بود.

یه دفعه آروین با صدای ضعیفی گفت:

-بچه‌ها! من برگشتم تا در رو باز کنم که یکم اینجا روشن بشه؛ ولی در بسته بود و هر

کاری کردم باز نمی‌شد! مثل اینکه سال‌هاست قفل بوده.

همه به سمت در رفتیم و شروع به کشیدنش کردیم. حق با آروین بود، حتی یه تکون کوچولو هم نخورد.

گفتم:

-بفرمایید! اینم از اکتشافات جالبتون، دیدین چی شد؟ من که گفتم نریم. هیچ کس صدای ما رو نمی‌شنوه، حتی فکر هم نمی‌کنن که ما اینجا باشیم. اصلا کسی نمی‌فهمه!

سر خوردم و روی زمین نشستم، گفتم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

صدای ظریفی که به نظر می‌اومد مال یه زن باشه، باعث شد هر سه مون از ترس خشک بشیم.

-من بهتون میگم.

هر سه برگشتیم و به پشت سرمون نگاه کردیم. زنی با لباس بلند و مشکی که رویش شنلی به رنگ لباسش پوشیده بود، روبروی ما قرار داشت. لباس‌هاش خیلی عجیب غریب بود!

زن جلوتر اومد و گفت:

-ببخشید اگه ترسوندمتون! ولی من اصلا اهل مقدمه چینی نیستم، پس سریع باید موضوع رو بهتون بگم. اول اینکه هر سه شما جادوگرید و دو اینکه اما دختریه که انتخاب شده و شماها...

با دستش آروین و آتنا رو نشون داد و گفت:

-باید در این راه کمکش کنید! افراد ارباب تاریکی همه جا هستند؛ پس به هیچ کس اعتماد نکنید.

بعد یه کیسه‌ی به نسبت بزرگ و یه کاغذ تا شده به دست من داد و گفت:

-نیمه شب قرار بود ارواح به این خونه بیان و شما رو بکشن! تا نیمه شب وقتی نمونده! باید از دیوار آخر تونل رد بشید، زود باشید چون چند دقیقه بعد اون راه عبور بسته میشه!

یه دفعه انگار که چیزی یادش اومده بود گفت:

-دنبال سر نخ‌ها برید، باید هفت کلید رو پیدا کنید!

لحظه‌ای بعد اثری جز مقداری غبار ازش نبود.

با بهت گفتم:

-چی شد؟ ما جادوگریم؟

آتنا گفت:

-به نظرم همه این‌ها یه خوابه! آره! حتما خوابه!

آروین گفت:

-اون زن کجا رفت!

دوباره تکرار کردم:

-ما جادوگریم!

یه دفعه صدای بدی داخل تونل پیچید و باعث شد من و آتنا جیغ کوتاهی بکشیم.

آروین: چه اتفاقی داره میفته؟

آتنا گفت:

-باید بریم! اون زن گفت باید به آخر تونل بریم!

سر و صداها هر لحظه بیشتر می‌شد، انگار که مشتهای محکمی به در می‌خورد.

آروین گفت:

-چرا به حرف کسی که نمی‌شناسی عمل می‌کنی؟ از کجا معلوم حرف‌هاش درست باشه؟

آتنا باعصبانیت گفت:

-اگه به درصد احتمال بدیم که حرف‌هاش درسته، تا چند لحظه دیگه ارواح به اینجا میان و ما رو می‌کشن! یادت نرفته ما باید به اِما کمک کنیم! نه اینکه اینجا دست روی دست بذاریم!

و بعد با صورت قرمز شده، دست من رو کشید و به طرف آخر تونل دوید. لحظه‌ای بعد آروین هم سمت راستم اومد و دستم رو گرفت و هر سه به طرف اون دیوار می‌دویدیم.

هر لحظه انتظار داشتم محکم با دیوار برخورد کنیم ولی درکمال تعجب هر سه از اون دیوار گذشتیم؛ مثل اینکه از یه چیز خیلی نرم عبور کردیم.

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ ولی اون دیوار نبود و تنها چیزی که دیده می‌شد فقط و فقط درخت بود. انگار که ما توی یه جنگل بودیم.

یه دفعه صدای هین بلند آتنا اومد. فوری برگشتم و چشم‌هام چهارتا شد، این لباس‌ها چیه دیگه؟

آتنا لباس بلند و سبز پر رنگی با شنل هم رنگش به تن داشت. به آروین نگاه کردم، یه شنل مردونه بلند مشکی!

سریع به خودم نگاه کردم، مثل لباس‌های آتنا، فقط رنگ آبی‌ش!  
بلند گفتم:

-بچه‌ها فکر کنم ما به گذشته رفتیم. آخه این لباس‌ها مال چند قرن پیشه!  
آتنا با ذوق گفت:

-فکر نکنم! اینا باید لباس جادوگرها باشه! آخه اون زنه هم از این‌ها پوشیده بود.  
بعدش با ذوق چند دور چرخید.

آروین همون طور که گوشیش دستش بود جلو اومد و گفت:  
-گوشیم روشن نمیشه! باتریش سالم بود ولی انگار سوخته!  
گفتم:

-اینجا اصلا مهم نیست! ببینید ما داخل یه جای ناشناخته هستیم، لباس‌هامون هم عوض شده و نمی‌دونیم باید چی کار کنیم!  
آتنا گفت:

-خب باید وقایع رو تکرار کنیم. اول اینکه ما داخل یه جنگل هستیم، دوم اینکه اصلا نمی‌دونیم این جنگل کجا قرار داره، سوم اینکه ما جادوگریم و حتی روحمونم هم از این قضیه خبر نداشته! چهارم اینکه لباس‌هایی توی تنمونه که حتی نمی‌دونیم مال کجا و چه سالی بوده! پنجم اینکه اصلا اون زن کی بود؟

یه دفعه ناراحت شد و گفت:

-این آخری از همش بدتره! مهم اینه که ما اصلا غذایی نداریم و معلوم نیست که تا چند وقت باید توی این جنگل سرگردون باشیم.

و این دقیقا عمق فاجعه بود!

\*\*\*

زن وارد شد و در رو پشت سرش بست. شنل سیاهش رو در آورد، روی مبل انداخت و خودش هم روی مبل نشست. دیگه برای این کارها کمی پیر شده بود. زن جوانی داخل سالن شد و گفت:

-چی شد؟

-راهنمایی‌های لازم رو بهشون کردم، از این به بعد خودشون باید راهشون رو پیدا کنن.

-ولی هنوز بچه‌س! چرا اون رو وارد این بازی کردی؟

زن با عصبانیت پاسخ داد.

-من در این چند ماه زیر نظر داشتمش و از نظر من اون کاملاً برای این کار آماده‌ست! در ضمن اگه امشب از اون خونه بیرون نمی‌بردمش ارواح حتما می‌کشتنش! این رو هم می‌دونی که اون انتخاب شده‌س، اگر من نمی‌بردمش نیروها اون رو می‌بردن. تا همین‌جا هم زیادی دخالت کردیم.

زن جوان با صدای لرزانی گفت:

-بچه‌ها رو کجا فرستادی؟

-جنگل بالای شهر، نترس! مشکلی براشون پیش نمیاد. من به توانایی‌هاشون ایمان دارم.

\*\*\*

اما

آتنا: راستیِ اما! کیسه‌ای که اون زن بهت داد هنوز همراهته؟  
-آره.

با دستم کیسه و کاغذی که روی زمین افتاده بود نشونش دادم. آتنا کیسه رو برداشت و بازش کرد، نمی‌دونم چی توش دید که چشم‌هاش گرد شد و گفت:  
-خدای من!

فوری کنارم اومد و گفت:

-ببین!

آروین که کنجکاو شده بود کنارم ایستاد. آتنا کیسه رو به طرفمون گرفت، داخلش پر از سکه‌های طلایی بود!

با تعجب به سکه‌ها خیره شدم که یادم به اون کاغذ افتاد. کاغذ رو برداشتم و بازش کردم، ولی فقط یه جمله داخلش نوشته شده بود:

«در قلب قصر معلق دنبالش بگرد».

آروین این جمله رو بلند خوند و گفت:

-یعنی چی؟

آروم زمزمه کردم.

-نمی‌دونم!



به کاغذ خیره شدم، شوک خیلی بزرگی بهم وارد شده بود. اینجا دیگه کجاست؟ یعنی من یه جادوگرم؟ ولی آخه چطوری؟ منظور اون زن از دختر انتخاب شده چی بود؟  
 آتنا: اما اون رو ول کن، الان باید بریم! هوا داره تاریک میشه، بالاخره که به یه جایی می‌رسیم! پس تا اون موقع مراقب اون کاغذ باش! و تو آروین، بهتره تو پول‌ها رو نگه داری.

آروین گفت:

-چرا من؟ مگه خودت دست نداری؟

آتنا پوفی کرد و گفت:

-بالاخره تو هم باید کمکی کنی یا نه؟

آروین ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-اون وقت تو چی کار می‌کنی؟

آتنا گفت:

-من حس مسیر یابیم از همه بهتره، قراره من مسیر رو پیدا کنم.

آروین گفت:

-وای خدا! از همین الان قدرت‌هاش شکوفا شد، نکنه فکر کردی واقعا جادوگری؟

تا آتنا خواست چیزی بگه گفتم:

-این مسخره بازی‌ها رو تمومش کنید! آتنا تو راه رو پیدا کن، آروین تو هم غر نزن!  
 خیلی هم سنگین نیست.

جلوتر از همه راه افتادم و گفتم:

-بیاین بریم.

آتنا گفت:

-صبر کن اما!

چشم‌هاش رو بست و تمرکز کرد. بعد از چند ثانیه چشم‌هاش رو باز کرد و با خوشحالی گفت:

-مسیر رو پیدا کردم، فکر کنم به یه شهر می‌رسه!

آتنا شروع کرد به راه رفتن و ما هم مثل جوجه اردک دنبالش می‌رفتیم.

روبه آتنا گفتم:

-آتنا! تو از کی تا حالا این کار رو بلدی؟

-نمی‌دونم، از وقتی که یادم میاد هر وقت جایی گم می‌شدم، یکم تمرکز می‌کردم و

بعدش از راهی که فکر می‌کردم درسته می‌رفتم، ولی از وقتی اینجا اومدم حتی یه

جورهایی جایی که قراره برم رو هم می‌بینم! من از اینکه جادوگرم اصلا ناراحت نیستم.

لبخند دندون نمایی زد و به راهش ادامه داد.

آروین زیر لب غرغر می‌کرد:

-یه جوری میگه از این که جادوگرم خوشحالم، انگار کاملا مطمئنه که جادوگره.

به طرفش رفتم و گفتم:

-ببین ما هم با این قضیه جادوگر بودن کنار نیومدیم، بهتره کمتر غر بزنی!

پوزخندی به من زد و از کنارم رد شد، تعادل روانی نداره بدبخت! گاهی خوبه، گاهی هم با صد کیلو عسل همیشه خوردش.

شونه‌ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. از بالای سرایشی شهر بزرگی رو دیدم، ولی همه جاش تاریک بود! مثل اینکه آفتابی وجود نداره، باد سردی وزید. شنلم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و به شهر ترسناک روبرویم خیره شدم.

آروم از سرایشی پایین اومدیم و از راه باریکی که به شهر می‌رسید رد شدیم. اینجا همه لباس‌هایی مثل ما پوشیده بودند، فکر کنم اینا هم جادوگر باشند.

جلوتر که رفتیم، به جایی رسیدیم که به نظر می‌اومد بازار باشه. شهر پر از دست فروش‌هایی بود که سعی داشتند جنس‌هایی که حتی اسمشون رو هم نشنیده بودم بفروشند.

پیرمردی با لباس‌های عجیب و غریب به سمت آتنا خم شد و گفت:

-گردنبند طلسم شده می‌خواین خانم؟ فقط کافیه بدین به کسی که ازش بدتون میاد.

آتنا گیج داشت به مرد دست فروش نگاه می‌کرد. بازوی آتنا رو کشیدم و گفتم:

-ممنونم ولی ما از کسی بدمون نمیاد.

کمی جلوتر که رفتیم آروین گفت:

-اونجا رو ببین!

با دست پشت سر من و آتنا رو نشون داد. برگشتم و به مغازه‌ای نگاه کردم که زن پیری داشت دیگ بزرگی رو هم میزد و از معجونی که به قول خودش عمر آدم رو زیاد می‌کرد تعریف می‌کرد.

آتنا گفت:

-می‌دونید اگه تا الآن شک داشتم که همه چیز الکیه، با دیدن این صحنه کاملاً نظرم عوض شد!

لبخندی زد و به طرف دست فروشی که گردنبند می‌فروخت رفت.

آروین گفت:

-این تو هر شرایطی باید خرید بکنه، من می‌دونم! آخرش هم پول‌هایی که داریم رو این دختر تموم می‌کنه.

چشم غره‌ای بهش رفتم، به طرف آتنا راه افتادم و کلاه شنلم رو پایین‌تر کشیدم.

با ذوق داشت گردنبندها رو نگاه می‌کرد. دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-کلاه شنلت رو پایین‌تر بکش! یادت که نرفته اون زن چی گفت؟ به هیچ‌کس همیشه اعتماد کرد!

کلاهش رو پایین‌تر کشید و گفت:

-اما این گردنبند رو ببین! خیلی نازه، به لباست هم میاد.

به گردن بند نقره‌ای رنگی اشاره می‌کرد که گوی آبی رنگی به زنجیرش آویزون شده بود و نقره‌هایی دورش رو مثل قفس گرفته بودند. خیلی از گردنبند خوشم اومد.

روبه زن دست فروش کردم و گفتم:

-این گردنبند چه قدره؟

گفت: اگه خریداری، ده سکه! وگرنه برو و مزاحم نشو.

به قیافه عصبانیش نگاه کردم و گفتم:

-می‌خوامش.

از توی کیسه ده سکه در اوردم و بهش دادم. چشم‌هاش برق زد و گردن‌بند رو کف دستم انداخت.

روبه آتنا گفتم:

-تو چیزی نمی‌خواستی؟

سرش رو به نشونه نه تکون داد و پیش آروین رفتیم. آروین کل راه داشت به خاطر اون پولی که بابت گردن‌بند داده بودم غر می‌زد.

دیگه صبرم تموم شد و گفتم:

-یه جوری می‌گه انگاری خودش کار کرده و پول در آورده!

باعصبانیت تنه محکمی بهش زدم و از کنارش رد شدم. چشمم به دختری افتاد که کنار بازار داشت کوزه‌های سفالی می‌فروخت. جلو رفتم و گفتم:

-ببخشید؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

-بله؟ کاری داشتید؟

-می‌خواستم بدونم جایی برای خواب مسافرها هست؟ ما تازه به این شهر اومد...

چشم‌های دختر گرد شد، قبل از اینکه جمله‌ای که قرار بود بگم رو کامل کنم، دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

-مگه از جونت سیر شدی نادون؟!

دختر نگاهی به اطرافش انداخت، ما رو به سمت خونه‌ای قدیمی کشید و گفت:

-شماها مگه از جونتون سیر شدید؟ اگه افراد فرمانروای تاریکی یا یکی از مردم می‌شنیدن، سر همه‌تون رو از بیخ می‌بریدن!

آروین گفت:

-اون وقت به چه جرمی؟!

-شما اصلا مال این شهر هستید؟

آروین سری به نشونه نه تکون داد و گفت:

-ولی این جواب من نبود!

دختره چشم‌هاش گرد شد و بی‌توجه به آروین گفت:

-مال کدوم سرزمین هستید؟

آتنا گفت:

-ما از ایران اومدیم.

دختره با تعجب گفت:

-ایران دیگه کجاست؟

من گفتم:

-مطمئنأ از یه جایی اومدیم! الان مهم‌ترین چیز اینه که ما به این شهری که نمی‌دونیم

کجاست آورده شدیم و دنبال یه جای خواب هستیم.

دختره با گیجی گفت:

-من نمی‌فهمم! میشه داستانتون رو کامل و از اول تعریف کنید؟

روبه دختره گفتم:

-ببخشید! یه لحظه با دوست‌هام کار دارم، الان میایم.

آتنا و آروین رو به دنبال خودم کشیدم و بیرون از خونه بردم، گفتم:

-ببینید، اون زن گفت به کسی اعتماد نکنید، اما من می‌خوام ماجرا رو برای دختر تعریف کنم.

آتنا گفت:

-عقلت رو از دست دادی؟ اصلا ما نمی‌دونیم کجا هستیم! حتی نمی‌دونیم واقعا جادوگریم یا نه!

گفتم:

-می‌دونم که نمی‌دونیم کجا هستیم؛ ولی اون دختر اگه می‌خواست ما رو تحویل بده همون موقع این کار رو می‌کرد، نه این که به ما هشدار بده!

روبه آروین گفتم:

-نظر تو چیه؟

آروین: دختر مورد اعتمادی به نظر میاد.

-پس تصویب شد.

همه با هم به داخل برگشتیم. من گفتم:

-ما تصمیم گرفتیم ماجرا رو بهت بگیم، ولی تو هم باید هر چی می‌دونی به ما بگی!  
دختر گفت:

-تا جایی که می‌تونم به سوال‌هاتون پاسخ میدم.

وقتی ماجرا رو براتش تعریف کردیم، مثل سخته‌ای‌ها روبه من گفت:

-تو... د... دختر انتخاب شده‌ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره!

گفت:

-این غیر ممکنه! دختره برگزیده سال‌ها پیش گم شده!

فوری گفتم:

-از این قضیه چی می‌دونی؟

با گیجی گفت:

-پدربزرگ همیشه برای من به داستان تعریف می‌کرد. اون می‌گفت قرن‌ها پیش این سرزمین پر از نشاط بود، مردم زیادی به این سرزمین رفت و آمد می‌کردن و از همه جای هفت گانه به اینجا می‌اومدن. منبع تمام قدرت‌های این سرزمین گویی رنگی بود که داخلش آب حیات وجود داشت و در قلب قصر پادشاه نگه‌داری می‌شد. تا اینکه فرمانروای تاریکی به این سرزمین حمله کرد، اون منبع قدرت رو می‌خواست، یعنی آب حیات!



ولی پادشاه اون رو در یکی از سرزمین‌های هفت گانه پنهان کرد. افسانه‌ها بر این باورن که محل نگهداری اون به وسیله هفت کلید باز میشه و البته هر کدوم از کلیدها در یکی از سرزمین‌ها پنهان شدن. پادشاه در زمان جنگ با فرمانروای تاریکی، به مردم گفت که یه نفر رو انتخاب می‌کنه تا با فرمانروای تاریکی بجنگه، آب حیات رو به سر جای اصلیش برگردونه و همه چیز مثل قبل بشه.

آهی کشید و ادامه داد.

-اون خودش می‌دونست که در این جنگ شکست می‌خوره، پس قبل از شکست از این سرزمین فرار کرد. پادشاه و فرمانروای تاریکی با هم دوست‌های صمیمی بودن و هردوشون از معجونی خورده بودن که اون‌ها رو فناپذیر می‌کرد. هر دو قدرتمند بودن، ولی فرمانروای تاریکی قدرت بیشتری می‌خواست و برای همین به سرزمین حمله کرد. از اون زمان به بعد تاریکی همه جا رو فرا گرفت. دور تا دور شهر رو حصار کشید، هیچ کس اجازه ورود و یا خروج از این سرزمین رو نداشت و کسانی که این قصد رو داشتن، همگی به دست تاریکی کشته می‌شدند. برای همین گفتم این جمله که تازه به این شهر اومدید، بلند نگید، چون به لیست کسانی که کشته شدن می‌پیوندین.

همه‌ی مردم به این وضعیت عادت کرده بودن تا اینکه هجده سال قبل شایعه شد، در یکی از خانواده‌ها دختری به دنیا اومده که نامه‌ای براش فرستاده شده! در اون نامه قید شده بود که اون دختر انتخاب شده‌ست!

همون شب فرمانروای تاریکی که به هیچ‌وجه نمی‌خواست کسی آب حیات رو پیدا کنه، به اون خانواده حمله کرد و خیلی‌ها رو کشت؛ ولی هر چی گشت اثری از دختر انتخاب شده نبود!

دختر نگاهی به اطرافش انداخت، ما رو به سمت خونه‌ای قدیمی کشید و گفت:

- شماها مگه از جونتون سیر شدید؟ اگه افراد فرمانروای تاریکی یا یکی از مردم می‌شنیدن، سر همه‌تون رو از بیخ می‌بریدن!

آروین گفت:

-اون وقت به چه جرمی؟!

-شما اصلاً مال این شهر هستید؟

آروین سری به نشونه نه تکون داد و گفت:

-ولی این جواب من نبود!

دختره چشم‌هاش گرد شد و بی‌توجه به آروین گفت:

-مال کدوم سرزمین هستید؟

آتنا گفت:

-ما از ایران اومدیم.

دختره با تعجب گفت:

-ایران دیگه کجاست؟

من گفتم:

-مطمئناً از یه جایی اومدیم! الان مهم‌ترین چیز اینه که ما به این شهری که نمی‌دونیم کجاست آورده شدیم و دنبال یه جای خواب هستیم.

دختره با گیجی گفت:

-من نمی‌فهمم! میشه داستانتون رو کامل و از اول تعریف کنید؟

روبه دختره گفتم:

-ببخشید! یه لحظه با دوست‌هام کار دارم، الان میایم.

آتنا و آروین رو به دنبال خودم کشیدم و بیرون از خونه بردم، گفتم:

-ببینید، اون زن گفت به کسی اعتماد نکنید، اما من می‌خوام ماجرا رو برای دختر  
تعریف کنم.

آتنا گفت:

-عقلت رو از دست دادی؟ اصلا ما نمی‌دونیم کجا هستیم! حتی نمی‌دونیم واقعا  
جادوگریم یا نه!

گفتم:

-می‌دونم که نمی‌دونیم کجا هستیم؛ ولی اون دختر اگه می‌خواست ما رو تحویل بده  
همون موقع این کار رو می‌کرد، نه این که به ما هشدار بده!

روبه آروین گفتم:

-نظر تو چیه؟

آروین: دختر مورد اعتمادی به نظر میاد.

-پس تصویب شد.

همه با هم به داخل برگشتیم. من گفتم:

-ما تصمیم گرفتیم ماجرا رو بهت بگیم، ولی تو هم باید هرچی می‌دونی به ما بگی!

دختر گفت:

-تا جایی که می‌تونم به سوال‌هاتون پاسخ میدم.

وقتی ماجرا رو براتش تعریف کردیم، مثل سگته‌ای‌ها روبه من گفتم:

-تو... د... دختر انتخاب شده‌ای؟

سری تکون دادم و گفتم:

-آره!

گفتم:

-این غیر ممکنه! دختره برگزیده سال‌ها پیش گم شده!

فوری گفتم:

-از این قضیه چی می‌دونی؟

با گیجی گفتم:

-پدربزرگم همیشه برای من یه داستان تعریف می‌کرد. اون می‌گفت قرن‌ها پیش این سرزمین پر از نشاط بود، مردم زیادی به این سرزمین رفت و آمد می‌کردن و از همه جای هفت گانه به اینجا می‌اومدن. منبع تمام قدرت‌های این سرزمین گویی رنگی بود که داخلش آب حیات وجود داشت و در قلب قصر پادشاه نگه‌داری می‌شد. تا اینکه فرمانروای تاریکی به این سرزمین حمله کرد، اون منبع قدرت رو می‌خواست، یعنی آب حیات!

ولی پادشاه اون رو در یکی از سرزمین‌های هفت گانه پنهان کرد. افسانه‌ها بر این باورن که محل نگهداری اون به وسیله هفت کلید باز میشه و البته هر کدوم از کلیدها در یکی از سرزمین‌ها پنهان شدن. پادشاه در زمان جنگ با فرمانروای تاریکی، به مردم گفت که

به نفر رو انتخاب می‌کنه تا با فرمانروای تاریکی بجنگه، آب حیات رو به سر جای اصلیش برگردونه و همه چیز مثل قبل بشه.

آهی کشید و ادامه داد.

-اون خودش می‌دونست که در این جنگ شکست می‌خوره، پس قبل از شکست از این سرزمین فرار کرد. پادشاه و فرمانروای تاریکی با هم دوست‌های صمیمی بودن و هردوشون از معجونی خورده بودن که اون‌ها رو فناپذیر می‌کرد. هر دو قدرتمند بودن، ولی فرمانروای تاریکی قدرت بیشتری می‌خواست و برای همین به سرزمین حمله کرد. از اون زمان به بعد تاریکی همه جا رو فرا گرفت. دور تا دور شهر رو حصار کشید، هیچ کس اجازه ورود و یا خروج از این سرزمین رو نداشت و کسایی که این قصد رو داشتن، همگی به دست تاریکی کشته می‌شدند. برای همین گفتم این جمله که تازه به این شهر اومدید، بلند نگید، چون به لیست کسایی که کشته شدن می‌پیوندین.

همه‌ی مردم به این وضعیت عادت کرده بودن تا اینکه هجده سال قبل شایعه شد، در یکی از خانواده‌ها دختری به دنیا اومده که نامه‌ای براش فرستاده شده! در اون نامه قید شده بود که اون دختر انتخاب شده‌ست!

همون شب فرمانروای تاریکی که به هیچ‌وجه نمی‌خواست کسی آب حیات رو پیدا کنه، به اون خانواده حمله کرد و خیلی‌ها رو کشت؛ ولی هر چی گشت اثری از دختر انتخاب شده نبود!

آروین گفت:

-مگه ارباب تاریکی دنبال آب حیات نبود؟ پس چرا نمی‌خواست کسی پیداش کنه؟

دختر گفت:

-اگه آب پیدا بشه، سرزمین پر از نور و روشنایی میشه و ارباب تاریکی این رو نمی‌خواد. اون بارها قدرتمندترین افرادش رو فرستاد تا آب حیات رو پیدا و نابود کنند، ولی هربار فقط یه چیزهای کوچیکی دستگیرشون میشد؛ پس به این نتیجه رسید که فعلا جاش امنه و دست کسی بهش نمیرسه.

آروین گفت:

-که این‌طور!

گفتم:

-ممکنه که اونا خانواده حقیقی من باشن؟ و اینکه ما جادوگر باشیم؟

دختر گفت:

-اینجا همه چیز ممکنه.

با صدایی آروم گفتم:

-پس من چه جوری سر از اون خانواده در آوردم؟

دختر: این همون موضوعیه که هیچ کس نمی‌دونه.

آتنا: اسمت چیه؟

دختر: سارا

آتنا: سارا، ما می‌تونیم امشب رو پیش‌ت بمونیم؟

سارا: تا هر وقت که خواستین می‌تونین پیش من بمونید.

آروین: خانواده‌ات با این موضوع مشکلی ندارن؟

صورت سارا درهم شد و گفت:

-من پدر و مادرم رو سال‌ها پیش از دست دادم و پدربزرگم هم که همه کسم بود، سال قبل فوت کرد!

آتنا: بیخشید! ما قصد ناراحتی تو رو نداشتیم.

سارا با لبخند گفت:

-اشکال نداره! خیلی وقته با این موضوع کنار اومدم.

کاغذ رو از توی کیسه بیرون اوردم و به سارا نشون دادم و گفتم:

-تو می‌دونی این یعنی چی؟

وقتی جمله رو خوند گفت:

-من اسم قصر معلق رو به جایی شنیدم، ولی نمی‌دونم کجا!

گفتم:

-این خیلی مهمه! شاید به سرخ درباره جای یکی از کلیدها باشه. خواهش می‌کنم خوب فکر کن!

چشم‌هاش رو روی هم فشار داد و تمرکز کرد. با ناامیدی بازشون کرد و گفت:

-چیزی یادم نمیاد!

هممون پَکر شدیم.

سارا: خب با به کیک و چای چه طورین؟

هر سه سری به نشونه تایید تکون دادیم. همون لحظه از آشپزخونه به اندازه همه، کیک و چای به صورت معلق بیرون اومد و سارا هم دست‌هاش رو با اون‌ها در مسیر آشپزخونه تا پذیرایی همراهی می‌کرد.

با تعجب گفتم:

-چه جوری این کار رو کردی؟

با خنده گفت:

-همه جادوگرها از این کارها بلدن دختر انتخاب شده!

گفتم:

-میشه این قدر نگی دختر انتخاب شده؟ من اسم دارم! اسمم هم اِماست.

با خنده گفت:

-باشه فهمیدم دختر انتخاب شده!

در حال خوردن چای بودیم که یه دفعه سارا با صدای بلندی گفت:

-یادم اومد!

آتنا فوری گفت:

-چی رو؟

-ماجرای قصر معلق!

با شوق گفتم:

-زود باش تعریف کن!



-در قسمت شرقی سرزمین که کوهستانی هست، قصر بزرگ و باشکوهی به اسم قصر جادو بوده. این قصر با قدرت جادوگرش در آسمان معلق و با یک پل جادویی به زمین وصل بوده. افسانه‌ها می‌گن صاحب اونجا زن زیبایی داشته که در کل سرزمین کسی به زیبایی اون وجود نداشته. اونا با این که فرزندی نداشتن، عاشقانه کنار هم زندگی می‌کردن. تا این که مرد هر روز ضعیف‌تر میشه. در اون قصر خدمتکاری وجود نداشت و اون زن برای شوهرش غذا می‌پخت و مرد فهمیده بود که زنش سعی داره اون رو مسموم کنه و بکشتش؛ پس یه شب که زنش خواب بود، خنجری برمی‌داره و بالای سر همسرش میره و اون رو تا آخر توی قلبش فرو می‌بره. وقتی خون همسرش همه جا رو پر می‌کنه، مرد که با وجود نقشه‌ی زنش هنوز هم عاشقش بوده، فوری از کارش پشیمون میشه و اون خنجر رو در قلب خودش هم فرو می‌کنه تا برای همیشه به همسرش بپیونده.

آتنا گفت:

-چه غم انگیز! حالا یعنی ما باید به قصر جادو بریم؟

گفتم:

-آره، چون از نظر من این قصر حتما می‌تونه یه سرخ و یا حتی خود معما باشه! کی می‌دونه؟ شاید یکی از کلیدها اونجا باشه.

روبه سارا گفتم:

-می‌توننی فردا ما رو به اونجا ببری؟

-من تا هر کجا که خارج از این سرزمین نباشه می‌تونم ببرمتون.

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه.

روبه بقیه گفتم:

-دیگه وقت خوابه. فردا ماجراجوییمون شروع میشه؛ باید سرحال باشیم!

\*\*\*

توی جام غلتی زدم و روبه آتنا گفتم:

-آتنا! تو باور کردی که ما جادوگریم؟

آتنا با خمیازه گفت:

-می‌دونم من هنوز به خاطر اتفاقات امروز تو شوکم و نمی‌دونم اینجا چه خبره! ولی با اینکه عقلم این چیزها رو قبول نمی‌کنه؛ اما ته دلم از اینکه شاید جادوگر باشم خوشحالم. کسی چه می‌دونه؟ شاید همه اینا حقیقت داشته باشه!

گفتم:

-نظرت چیه از سارا بخوایم به گروه ما بیاد و کمکمون کنه؟

آتنا گفت:

-آره، فکر خوبییه.

-آتنا به نظرت آخر این ماجرا چی میشه؟

-نمی‌دونم، اما بهتره بخوایم. خوبه خودت گفتی، پس بگیر بخواب.

کمی فکر کردم ولی به نتیجه نرسیدم؛ پس چشم‌هام رو بستم و به عالم خواب و رویا پیوستم.

\*\*\*

باصدای بلند فریاد کشیدم و گفتم:

-ولش کنین! خواهش می‌کنم!

دست‌هام رو گرفته بودند و داشتند لیام رو می‌بردند. هر چی تقلا می‌کردم فایده نداشت. با صدای بلند جیغ زدم.

-لیام!

نفس‌زنان از خواب بیدار شدم. خوابم خیلی واقعی بود! انگار که واقعا اتفاق افتاده بود. سوال‌های زیادی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ ولی از همه پررنگ‌تر این بود،

پسری که صداش می‌کردم کی بود؟

با صدای سارا که می‌گفت "وقت رفتنه" از خواب بلند شدم و گیج گفتم:

-کجا باید بریم؟

با صدای خنده‌ی بلند آروین به خودم اومدم و گفتم:

-هرهره! به چی می‌خندی؟

آروین گفت:

-بهت توصیه می‌کنم یه سر به آینه آخر راهرو بزنی!

با دیدن خودم توی آینه وا رفتم! موهام وحشتناک توی هم پیچ خورده بود، چشم‌هام قرمز شده بود و رنگ بدنم بی‌روح‌تر از قبل شده بود. در کل آدم وحشت می‌کرد!

سارا کنارم ایستاد و گفت:

-می‌دونی تو دیگه دست هر چی خون آشام بوده رو از پشت بستنی، فقط یه جفت دندون نیش لازم داری!

پوفی کردم و گفتم:

-خیلی خب! حالا از این موضوع بگذریم، کی باید بریم؟

-نیم ساعت دیگه باید بریم. همه‌ی وسایل‌ها رو هم جمع کن، چون دیگه برنمی‌گردیم.

گفتم:

-پس خونه چی؟

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

-من هم عضو جدید این جستجو شدم؛ پس باید هر جا که رفتید دنبالتون پیام و اینکه ما نباید دیگه برگردیم چون ممکنه ما رو بگیرن.

گفتم:

-چرا؟

صداش از لحن عادی آروم‌تر شد و گفت:

-ما باید هر هفت سرزمین رو بگردیم؛ پس مجبوریم یه جوری از مرز این سرزمین رد بشیم، بعد از این کار اسم‌هامون میره داخل لیست مرگ و منم دیگه نمی‌تونم به اینجا برگردم؛ چون همه‌مون رو...

با دستش یه خط افقی رو گردنش کشید و با خنده گفت:

-فکر کنم منظورم رو فهمیدی!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-صد در صد!

با لحن جدی گفتم:

-بهبتره دیگه بری آماده بشی.

کیسه پول‌ها و کاغذ رو برداشتم و از در حیاط پشتی خارج شدم، همه منتظر ایستاده بودند.

سارا: زود باش بیا اینجا!

و به کنار خودش اشاره کرد، گفتم:

-چه جوری می‌خوایم بریم؟

با لحن عادی گفتم:

-همون جوری که همه جادوگرها از جایی به جای دیگه میرن.

دستم رو گرفت و گفتم:

-آتنا دست‌ما رو بگیر، تو آروین! این یکی دست من رو بگیر. همه‌تون محکم هم دیگه

رو نگه دارین؛ وگرنه معلوم نیست سر از کجا در بیارین!

چشم‌هاش رو بست و تمرکز کرد. یه دفعه همه چیز درهم رفت؛ مثل این بود که رنگ‌ها

قاطی پاتی بشه، ولی خیلی زود دوباره همه چیز مثل اولش شد. با این تفاوت که به

جای حیاط خلوت، داخل یه کوهستان خیلی وسیع بودیم.

با خنده گفتم:

-این خیلی باحاله!

آروین: چه طوری این کار رو کردی؟

سارا: فقط باید تمرکز کنی و به آدرس دقیق محلی که می‌خواهی بری فکر کنی، خیلی ساده‌اس!

آتنا: برای تو که چندین ساله این کار رو انجام میدی ساده‌اس؛ ولی برای ما مثل حل کردن یه معادله‌ی فوق‌العاده سخت ریاضیه!

سارا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-فقط تمرین نیاز داره، همین!

گفتم:

-خیلی خب، قصر جادو کجاست؟

سارا: نمی‌دونم!

تقریباً داد زدم.

-نمی‌دونی؟ پس ما کجا اومدیم؟

گفت:

-ما الان در کوهستان پژواک هستیم. من گفتم در یک کوهستان در شرقه سرزمینه، نگفتم که دقیقاً کجاست. درضمن در افسانه‌ها محل‌های زیادی اومده که ممکنه جای قصر جادو باشه؛ اما ممکنه در هیچ کدوم از محل‌ها نباشه! ولی ما همه جا رو می‌گردیم.

آتنا: وای خدا! این دیوونگی محضه، اینجا خیلی بزرگه!

سارا: بهتره خیلی غرغر نکنی؛ چون برای پیاده روی به نیروت نیاز داری.

نمی‌دونم چند ساعت بود که داشتیم راه می‌رفتیم، دیگه هیچ قدرتی برای حرکت نداشتیم. به اطراف نگاه کردم، همه جا کوه و برف بود، فقط همین! حتی یه پرنده هم پر نمی‌زد. یه تکه سنگ دیدم، چه عجب، یه چیزی اینجا پیدا شد!

روی سنگ نشستم و گفتم:

-من که دیگه نمی‌تونم راه برم.

سارا خواست چیزی بگه ولی چشمش به زیر پای من افتاد و دهنش باز موند.

با تته پته گفت:

-رو... ی... چی... نش... نشستیِ اِما؟

فوری از جام بلند شدم و به سنگ نگاه کردم، از خودش نورهای عجیبی بیرون می‌داد.

آتنا: چی کارش کردی اِما؟

گفتم:

-من فقط روش نشستم، همین!

سارا: بچه‌ها، فکر کنم پل معلق رو پیدا کردیم!

آروین: منظورت اینه؟!

و با دستش سنگ رو نشون داد.

سارا: آره، باید خودش باشه!

رفتم و کنار سنگ نشستم، آرام دستم رو روش کشیدم. داشتم دستم رو تگون می‌دادم که یه برجستگی روی سنگ حس کردم.

آروم گفتم:

-سارا، بیا اینجا!

سارا نشست کنارم و گفت:

-چی شده؟

-یه برجستگی اینجاست!

و با دست نشونش دادم، دستش رو روش کشید و محکم فشارش داد. صاعقه‌ای آسمون رو شکافت و قصر جادو که در آسمون معلق بود نمایان شد. سنگ به یه پل چوبی تغییر شکل داد که به قصر جادو وصل بود. قصر خیلی بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم!

آتنا با تعجبی که توی صداش بود، گفت:

-قصر به این بزرگی فقط دو نفر توش زندگی می‌کردن؟!

سارا: حتما همین‌طور بوده؛ چون افسانه‌ها هیچ وقت اشتباه نیستند.

آروم پام رو روی پل گذاختم و گفتم:

-این پل امنه، مگه نه؟

سارا: امتحانش ضرر نداره.

آروین: می‌دونی که فقط ممکنه این چوب‌ها زیادی فرسوده باشن، اون وقت از اون بالا

پرت میشی پایین! که البته اینم مشکل خاصی نیست!



با حرص نگاهش کردم که گفت:

-چیه؟ من فقط گفتم ممکنه این اتفاق بیافته.

بی توجه به آروین دست آتنا و سارا رو گرفتم و وارد پل شدم. هر چی جلوتر می رفتیم ارتفاع و شیب پل بیشتر می شد. آتنا گفت:

-دیگه کم کم دارم حالت تهوع می گیرم.

و زمزمه کرد:

-از ارتفاع متنفرم!

آروین: وای وای! شاهزاده خانم حالشون خوب نیست. آخه تو که از ارتفاع می ترسی کجا اومدی؟ همون پایین منتظر می شدی تا ما بریم و برگردیم! آتنا خواست چیزی بگه که پاش پیچ خورد و به عقب پرت شد.

جیغ زد:

-آتنا!

آروین که پشت سرش بود فوری گرفتش و گفت:

-حواست کجاست دختر دست و پا چلفتی؟

آتنا از بغلش بیرون اومد و با بغض گفت:

-دست و پا چلفتی خودتی! پام پیچ خورد، درضمن حق نداری به من توهین کنی!

جلوتر از همه به طرف قصر راه افتاد. روبه آروین گفتم:

-همین الان ازش معذرت خواهی می کنی! فهمیدی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-من چیز خاصی نگفتم؛ پس دلیلی نداره معذرت خواهی کنم.

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-هه، توهین!

سری به نشانه تأسف تکون دادم. دیگه به آخر راه رسیده بودیم و دروازه بزرگ قصر کم‌کم نمایان می‌شد. قصر چهره ترسناکی داشت؛ مثل خونه‌ی ارواح بود.

بادی وزید و هوا سردتر شد و ابرهای دور قصر سیاه‌تر.

آروم دست‌هام رو روی درهای قصر کشیدم و گفتم:

-این به نظر خیلی قدیمی میاد.

سارا: این قصر مال قرن‌ها پیشه، باید هم قدیمی به نظر بیاد!

آتنا: من که هیچ حس خوبی نسبت بهش ندارم، آخه آسمون هم جای قصر ساخته؟

سارا: الآن وقت این حرف‌ها نیست؛ باید در رو باز کنیم.

در رو هل دادم ولی یه ذره هم تکون نخورد. گفتم:

-مثل اینکه قفله!

سارا دست‌هایش رو روبه در گرفت؛ ولی بعد از لحظه‌ای دست‌هایش رو پایین انداخت و گفت:

-نه! این در قفل نیست، چون با جادو باز نمیشه. شاید جادوی قوی داره که مانع از باز شدنش با جادو میشه؛ ولی از نظر من گیر کرده.

آتنا: چطوره همه با هم هلش بدیم!

گفتم:

-به امتحانش می‌ارزه.

همه دست‌هامون رو به در چسبوندیم و هل دادیم؛ در تکون کوچیکی خورد. سارا گفت:

-همینه! محکم‌تر هل بدین.

با همه‌ی نیروم هل می‌دادم. توی اون سرما همه عرق کرده بودیم. دیگه کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که در با صدای بلندی باز شد.

همه به راهروی طولانی که آخرش در تاریکی گم شده بود، چشم دوختیم. سارا گفت:

-خیلی خب، همه کنار هم دیگه راه برین و از هم جدا نشین، چون اینجا خیلی بزرگه و اگه گم بشید پیدا کردنتون سخت میشه.

سارا مشعلی از کنار در برداشت، روشنش کرد و وارد راهروی طولانی و تاریک شد. راهرویی که پر بود از درهای مختلف. گفتم:

-ممکنه یکی از این درها به قلب این ساختمان راه داشته باشه؟

سارا: نه، قلب هر ساختمونی در مرکزی‌ترین قسمت اون قرار داره. ما باید به مرکز این قصر بریم.

چشمم به آینه‌ای خورد که با جواهر و سنگ‌های زیبایی تزیین شده بود. کنجکاو به طرفش رفتم.

خواستم به خودم در آینه نگاه کنم که از تعجب خشک شدم! تصویر خودم رو دیدم که لباس سفید و بلندی به تن داشتم و کنار چشمه‌ای در یه جای غار مانند نشسته بودم، دست‌هام رو داخل آب چشمه کرده بودم و می‌خندیدم.

با تعجب پلکی زدم و دوباره به آینه نگاه کردم؛ ولی به جز تصویر خودم با لباس و شنلی بلند چیزی ندیدم.

خواستم به آتنا درباره این آینه بگم که دیدم بچه‌ها کنارم نیستند! وحشت‌زده به اطرافم نگاه کردم و وقتی روشنایی کم نور مشعل رو جلوتر از خودم دیدم، با سرعت خودم رو بهشون رسوندم.

بچه‌ها سخت مشغول حرف زدن بودند و متوجه غیبت من نشده بودند. تصمیم گرفتم فعلا به کسی چیزی نگم؛ ولی اون تصویر به شدت من رو درگیر افکارم کرده بود و حالا خواب دیشب هم بهش اضافه شده بود.

آتنا: سارا کی قراره بهمون جادو یاد بدی؟

سارا: بهتره خیلی عجله نکنی!

به در عجیب غریبی رسیدیم که عکس یه عقاب روش حک شده بود. سارا در رو هل داد و راه‌پله‌ای که به نظر می‌اومد به زیر زمین راه داره مشخص شد.

سارا: اگه اشتباه نکنم، این باید ما رو به قلب قصر ببره.

آروین ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-یعنی قلب این قصر توی زیر زمینه؟ اگه من بودم بلندترین نقطه قلعه رو انتخاب می‌کردم.

آتنا: فعلا که نیستی، پس لطفا نظر نده!

آروین خواست چیزی بگه که گفتم:

-خواهش می‌کنم دیگه اینجا شروع نکنین!

وقتی التماس رو دیدند، دوتاشون ساکت شدند و جهت مخالف هم دیگه رو نگاه کردند.

سارا با خنده گفت:

-از دست شما دوتا.

با هم دیگه از پله‌ها پایین رفتیم. نمی‌دونم چند دقیقه بود که همین جوری پایین می‌رفتیم؛ ولی مگه تموم می‌شد؟ آرزو کردم زودتر به آخر راه برسیم.

هنوز چند ثانیه از آرزوم نگذشته بود که به آخر راه پله رسیدیم! اگه می‌دونستم این طوری همیشه زودتر آرزو می‌کردم.

دوباره به در بزرگی رسیدیم. این بار هم شکل عقاب حک شده‌ای روی در به چشم می‌خورد. آروم در رو هل دادیم و در کمال تعجب در باز شد! فقط یه اتاق کوچیک بود که صندوقچه‌ای داخلش قرار داشت. سارا به طرف صندوقچه رفت و درش رو باز کرد. با خوشحالی گفت:

-بچه‌ها! کلید این جاست.

همه‌مون به طرف سارا رفتیم. داخل صندوقچه یه خنجر و یه کلید طلایی بود که آخرش شکل یه عقاب بود. خنجر بالای کلید قرار داشت و برای برداشتن کلید باید خنجر رو برمی‌داشتی. سارا خنجر رو در دستش گرفت؛ ولی هر چی کشید در نیومد. از شانس ما خنجر جوری قرار گرفته بود که نمی‌شد بدون اینکه برش داری کلید رو بیرون بیاری! آتنا و آروین هم کشیدند ولی نشد. سارا گفت:

-همه با هم بکشید.

همه با هم کشیدیم؛ ولی خنجر حتی تکون هم نخورد.

دستم رو روی خنجر گذاشتم؛ دستم داغ شد، فوری دستم رو برداشتم. وقتی به کمک بچه‌ها می‌کشیدمش که این اتفاق نیفتاد!

دوباره دستم رو روش گذاشتم و دوباره همون گرما رو حس کردم.

آتنا: داری چی کار می‌کنی اما؟

گفتم:

-وقتی بهش دست می‌زنم داغ میشه!

سارا دستش رو روی خنجر گذاشت و گفت:

-حالت خوبه؟ این خنجر سرد شده!

آتنا دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-تب هم که نداری.

دوباره دستم رو روی خنجر گذاشتم و همون گرما رو احساس کردم. گفتم:

-باور کنید بچه‌ها! این واقعا گرمه!

آروین دستش رو روی خنجر گذاشت. فوری گرما از بین رفت. آروین گفت:

-واقعا توهم زدی، این خنجر سرد شده!

گفتم: گرم بود؛ ولی وقتی دستت رو روش گذاشتی سرد شد!

سارا: شاید فقط به دست اما واکنش نشون میده!

آتنا در فکر فرو رفت و بعد از لحظه‌ای گفت:

-اما! سعی کن خنجر رو برداری، اگه تونستی ما هم فوری کلید رو بر می‌داریم. فقط بعد از اینکه ما کلید رو برداشتیم خنجر رو فوری بنداز؛ چون حس خوبی بهش ندارم!

گفتم:

-خیلی خب، امتحان می‌کنیم.

سارا: مطمئنی اما؟ شاید این خنجر طلسم داشته باشه!

گفتم:

-ما کلید رو لازم داریم و به تنها کسی که واکنش نشون میده منم، پس این کار رو می‌کنم!

آروین: پس خیلی مراقب باش!

-باشه.

آروم دستم رو روی خنجر گذاشتم، دستم داغ شد. محکم خنجر رو کشیدم، خنجر از جا کنده شد و گرمای وحشتناکی همه وجودم رو در بر گرفت. نمی‌تونستم تکون بخورم، گرما هر لحظه بیشتر می‌شد. سعی کردم خنجر رو بندازم؛ ولی انگار به دستم چسبیده بود. گرما بیشتر شد، دردی مثل صاعقه توی کل بدنم پیچید و جیغ وحشتناکی کشیدم که خودمم از صداش ترسیدم. یه دفعه صداها قطع شد، تقلای بچه‌ها رو می‌دیدم که می‌خوان خنجر رو از دستم در بیارند؛ اما خنجر به دستم چسبیده بود. دوباره همون درد و این بار جیغم خیلی بلندتر از قبل بود. همه چیز جلوی چشمم تاریک شد و من صحنه‌ای رو دیدم که تا حالا ندیده بودم، درست مثل یه رؤیا بود.

بالای سر یه دختر نشسته بودم و گریه می‌کردم، همه جا پر از خون و جسدهایی بود که نمی‌شناختمشون. صدای قهقهه‌های وحشتناکی می‌اومد و بعد از اون تنها تاریکی بود که وجود داشت!

\*\*\*

صدای قدم‌هایی در سالن بزرگ پیچید و بعد از اون صدای خشن مردی بلند شد.

-امری با من داشتید خانم؟

-اوه نایل! دیر کردی.

-متاسفم خانم!

زن از روی صندلی برخاست. شل سیاه رنگش مانع دیدن صورتش بود و لباس مشکی‌اش روی زمین کشیده می‌شد.

با صدایی که سرما را در همه جا پخش می‌کرد گفت:

-خب؟

-همون جور که شما خواستید سرورم.

دستش رو روی مجسمه مرگی که کنارش بود گذاشت و گفت:

-امیدوارم!

-من کارم رو خوب انجام میدم خانم.

زن زمزمه کرد.

-باز هم امیدوارم.



مرد مردد پرسید:

-خبر جدیدی از اون دختره ندارید سرورم؟

زن دستش رو از روی مجسمه برداشت، به مرد نزدیک شد و گفت:

-اوه! نایل داری زیادی دخالت می‌کنی.

و بعد دستش رو روی شونه مرد گذاشت و در گوشش زمزمه کرد.

-تو که دوست نداری به سرنوشت ساشا دچار بشی؟

مرد با صدایی لرزان زمزمه کرد.

-معلومه که نه خانم!

زن با صدایی آروم‌تر از قبل گفت:

-پس توی کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن، وگرنه...

مرد سرمای مرگ را حس کرد و به خود لرزید. با خود فکر کرد، این زن باید خود مرگ باشه!

زن آروم دستش رو از روی شونه مرد برداشت و گفت:

-ایوان رو صدا کن، کارش دارم.

-چشم خانم!

-به نفعته که سریع عمل کنی، می‌دونی که دوست ندارم معطل بشم.

-چشم.

زن روی صندلی نشست و به گوی نقره‌ای روی میز چشم دوخت. سه جستجوگر کوچک سعی در بیدار کردن دوست خود داشتند و زن با لذت به اسباب بازی‌های جدید خودش نگاه می‌کرد.

-سلام خانم.

زن سرش را بالا آورد و روبه مرد گفت:

-سلام ایوان، تعریف کن.

-کلید رو پیدا کردن سرورم و اون دختر طلسم شد.

زن خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

-فوضول کوچولو! فوضولی همیشه هم خوب نیست!

مرد باترس تایید کرد.

-بله خانم.

زن بلند شد و گفت:

-یادداشت چی؟

-حتما تا الان دیدنش.

-کارت خوب بود! می‌تونم بری؛ ولی بگو لیام رو بیارن کارش دارم.

-بله حتما همین الان بهشون خبر میدم.

و سریع از سالن خارج شد. زن به طرف مجسمه مرگ رفت و دستش رو روی تیغه داس کشید و گفت:

-خواب‌های خوب ببینی اما کوچولو! بازی‌های جالبی برات دارم.

و بعد قهقهی بلند مستانه‌اش سکوت فضا رو شکافت.

\*\*\*

آتنا

اما دستش رو روی خنجر گذاشت و محکم به سمت خودش کشید، درست جلوی چشم‌های متعجب ما خنجر بیرون اومد و سارا فوری کلید رو برداشت. برگشتم تا به اما بگم خنجر رو بندازه؛ ولی با دیدن قیافه درهم اما حرف توی دهنم ماسید. چند ثانیه بیشتر نشد که اما جیغ وحشتناکی کشید. به طرفش دویدم، دستی که خنجر درونش قرار داشت آتش گرفته بود و ازش دود بلند می‌شد!

همه سعی می‌کردیم تا خنجر رو از دستش بیرون بکشیم، اما اما خنجر رو محکم گرفته بود.

داد زدم.

-ولش کن اما! خنجر رو ول کن!

ولی اون انگار اصلا چیزی نمی‌شنید. اما محکم روی زانو افتاد؛ چشم‌هاش رو به پایین دوخته بود. انگار چیزی رو می‌دید که ما نمی‌دیدم.

خنجر هر لحظه داغ‌تر و قرمزتر می‌شد و تقلای ما بیشتر. دستم رو روی خنجر گذاشته بودم و با اینکه وحشتناک داغ بود محکم می‌کشیدمش. گرما برای یه لحظه فوق‌العاده زیاد شد، جیغ بلندی کشیدم و خنجر رو رها کردم.

اما روی زمین افتاد و خنجر از دستش رها شد. به طرفش رفتم و بغلش کردم، گفتم:

-اما! اما! تو رو خدا چشمهات رو باز کن!

سارا اما رو ازم جدا کرد، شیشه‌ای زیبا و کوچیک از توی کیسه‌اش بیرون کشید و محتویات شیشه رو آروم توی دهن اما ریخت.

دسته‌ای از موهای اما که توی صورتش ریخته بود رو آروم کنار زد و گفت:

-ساکت باشید! خوابیده.

آروین: چی بهش دادی؟

-معجون شفا بخش. برای سم‌ها و طلسم‌ها به درد می‌خوره و فوق‌العاده کمیابه.

گفتم:

-بهتره زودتر از اینجا بریم.

سارا دست از نوازش موهای اما برداشت و گفت:

-آره، هرچه سریع‌تر بهتر!

آروین: من اما رو میارم.

و بعد آروم اما رو بغل کرد و از همون راهی که اومدیم برگشتیم. می‌خواستیم از قصر خارج بشیم که چشمم به کاغذ کنار در افتاد. زانو زدم و برش داشتم و نوشته‌ی روش رو خوندم.

«نت اشتباه پیانوی بزرگ، راه رو بهتون نشون میده».

\*\*\*

اما

داخل اتاق تاریکی بودم، نمی‌دونستم اینجا کجاست. صدای خنده‌ی ریزی از پشت سرم اومد که باعث شد فوری برگردم، دختری با موهای کوتاه مشکی و چشم‌های خاکستری که با اولین نگاه متوجه شدم هیچ حسی داخلشون وجود نداره، به من خیره شده بود. صدای زمزمه ماندش به گوشم رسید.

-پس اما تویی!

گفتم:

-من رو می‌شناسی؟

جلوتر اومد و چشم‌های بی‌روحش رو به من دوخت و گفت:

-اینجا همه دخترها ریتا رو می‌شناسن!

باتعجب گفتم:

-ریتا؟

-آره! مادرت.

-مادرم؟

پوفی کرد و گفت:

-الآن وقت این حرف‌ها نیست! من زحمت زیادی کشیدم که به خوابت پیام، پس خوب گوش کن! از ارواح دوری کنید! این یه پیغام خیلی مهم از مادرته.

باشوق گفتم:

-مادرم؟ اون زنده‌اس؟

با لحن هشدار دهنده‌ای گفت:

-الآن وقت این حرف‌ها نیست، فقط از ارواح دوری کن!

\*\*\*

با تکون‌هایی از خواب بیدار شدم؛ انگار همه‌اش بالا و پایین می‌شدم.

چشم‌هام رو باز کردم و با چهره‌ی آروین که به روبه‌رو خیره شده بود و آروم راه می‌رفت مواجه شدم. مثل اینکه من بغل آروین بودم!

آروم گفتم:

-چی شده؟

سر آروین به سرعت به طرفم چرخید و گفت:

-بیدار شدی اما؟

آتنا و سارا بالای سرم اومدند. سارا گفت:

-حالت خوبه؟

آتنا: ما رو کشتی اما، خیلی ترسیدیم.

آروین به آرومی من رو روی زمین گذاشت. تازه همه چیز یادم اومد، فوری گفتم:

-کلید چی شد؟

آتنا: برش داشتیم؛ ولی انگار تو حالت خوب نبود.

چهره‌اش درهم شد و ادامه داد.

-خنجر رو محکم گرفته بودی و ره‌اش نمی‌کردی؛ تا اینکه بی‌هوش شدی، خیلی ترسیدیم.

گفتم:

-نمی‌دونم، انگار به دستم چسبیده بود!

مکالمه کوتاه‌م با دختر چشم خاکستری یادم اومد. فوری روبه سارا گفتم:

-سارا، می‌دونی اسم مادر من چی بوده؟

سارا گفت:

-اگه اشتباه نکنم، پدربزرگم می‌گفت اسمش الناست.

گفتم:

-ممکنه اسمش ری‌تا باشه و تو اشتباه کرده باشی؟

سارا سرش رو به نشونه نه تکون داد و گفت:

-مطمئنم که اون اسم هر چی بوده، ری‌تا نبوده!

جمله سارا توی ذهنم ا‌کو شد و آروم زمزمه کردم.

-اگه الناست مادر منه، پس منظور اون دختر از مادرت چی بود؟

سرم رو تکون دادم، الآن که وقت این فکرها نبود. به اطرافم نگاه کردم، داخل یه جنگل

بزرگ بودیم. روبه بچه‌ها گفتم:

-مگه ما داخل کوهستان نبودیم؟

سارا: آتنا یه نوشته پیدا کرد که روش نوشته شده بود، "نت اشتباه پیانوی بزرگ، راه رو بهتون نشون میده." پیانوی بزرگ داخل قصر پادشاهی سرزمین دومه، پس باید به سرزمین دوم بریم، من هم شما رو به اینجا آوردم و الآن ما بین مرز این دو سرزمینیم. بعد از اینکه به اینجا اومدیم، منتظر شدیم تا بیدار بشی و یه جوری از مرز رد شیم.

آتنا: می‌دونید من فکر می‌کنم یکی داره ما رو راهنمایی می‌کنه. آخه اون راهنمایی‌ها که همین جوری جلوی ما سبز نمیشن! درضمن اون زنی که اولین پیغام رو به ما داد کی بود؟ از کجا جای کلید رو می‌دونست؟

همه ساکت بودیم و فکر می‌کردیم.

سارا گفت: بالاخره می‌فهمیم، عجله نکنید. الآن وقت پیدا کردن راهی برای رد شدن از مرزه.

گفتم:

-از مرز چه جوری محافظت میشه؟

سارا: با یه جادوی خیلی قوی. این جادو سر تا سر این سرزمین کشیده شده، حتی از راه هوا هم همیشه رد شد و هر ده متر هم یه نگهبان قرار داره. نکته مهم اینه که هر چیزی از دیوار دفاعی رد بشه نابود میشه، هر چیزی!

آروین: پس باید کار خیلی سختی رو انجام بدیم!

آتنا ناله کرد.

-چه جوری آخه؟

سارا گفت:



-یه کاریش می‌کنیم.

گفتم:

-اگه از شر نگهبان‌ها هم راحت بشیم، با دیوار دفاعی چی کار کنیم؟

سارا: آه! این قدر انرژی منفی ندید! خوبه آتنا اسم الهه خرد و دانایی رو داره، بعد می‌گه چه جوری؟ خب فکر کن! حتما دلیلی برای انتخاب اسمت داشتن، درضمن عقل کل تویی!

آتنا چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

-هر کسی هر اسمی داره دلیل نمیشه که همون خصوصیات رو هم داشته باشه! مثلا معنی اسم تو یعنی شاهزاده خانوم، ولی من اینجا شاهزاده‌ای نمی‌بینم!

سارا پوفی کرد و گفت:

-باشه بابا! همه با هم فکر می‌کنیم؛ ولی الآن دیگه داره هوا تاریک میشه، بهتره آتیش روشن کنیم و زود بخوابیم تا فردا سریع‌تر حرکت کنیم.

\*\*\*

روی زمین نشسته بودم، زانوهام رو توی شکم جمع کرده بودم و به آتیشی که سارا با جادو درست کرده بود نگاه می‌کردم، گرمای خیلی خوبی داشت. کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به عالم رؤیا پیوستم.

پسر مرموز پشت به من ایستاده بود و چند نفر من رو محکم نگه داشته بودند. با گریه التماس می‌کردم؛ ولی هیچ کس به حرف من گوش نمی‌داد...

-اما! اما! چرا اینجا خوابیدی دختر؟

با صدای سارا از خواب بیدار شدم و گفتم:

-چی شده؟

سارا با خنده گفت:

-نشسته خوابت برده، بیا داخل چادری که زدیم بخواب.

من که هوشیار شده بودم گفتم:

-چه مدت خوابیده بودم؟

-فکر کنم ده دقیقه‌ای می‌شد، چه طور مگه؟

-هیچی.

آروم گفتم:

-بچه‌ها کجان؟

سارا گفت:

-داخل چادر خوابیدن، بیا داخل بخواب.

نه دیگه خوابم نمیاد، تقریباً از صبح تا حالا خواب بودم!

-اشکال نداره! هر وقت خوابت اومد بیا داخل چادر بخواب.

-باشه.

سارا داخل چادر رفت و من هم دوباره به آتیش خیره شدم.

اون پسر کیه؟ این خواب‌هایی که می‌بینم یعنی چی؟ شاید یه هشداره! ولی از طرف کی؟ شایدم کسی می‌خواد من این خواب‌ها رو ببینم. اصلاً جادویی وجود داره که باعث

بشه خواب‌هایی ببینی که کس دیگه‌ای می‌خواد؟ اگه چنین جادویی هست، چرا کسی باید چنین کاری رو بکنه؟

وای خدا دیوونه شدم؟

دستم رو داخل جیب لباسم کردم و گردنبندی رو که از زن دست فروش خریدم بیرون آوردم. از اول یه حس خاصی نسبت بهش داشتم. گوی آبی رنگش برق می‌زد. قفلش رو باز کردم و به گردن انداختمش. حس خیلی خوبی بود؛ گردنبند خنک و خیلی دل چسب بود. آروم دست روی گوی آبی رنگ کشیدم و گفتم:

-از تو خیلی خوشم اومده!

وقتی به خودم اومدم، آروم زدم زیر خنده و گفتم:

-واقعا دارم دیوونه میشم! آخه آدم با گردنبند هم حرف می‌زنه؟

داشتم می‌خندیدم که صدای خش خش اومد. فوری برگشتم، صدا از پشت یه درخت بزرگ بود.

دوباره صدای خش خش اومد. آروم گفتم:

-کسی اونجاست؟

دوباره همون صدا اومد، ولی کسی جواب نداد.

دوباره گفتم:

-کی اونجاست؟

جوابی نگرفتم. آروم به طرف صدا رفتم. با خودم گفتم حتما یه حیونی چیزیه، داشتم به محل صدا نزدیک می‌شدم که این دفعه صدای خش خش از پشت سرم اومد. فوری برگشتم؛ ولی کسی نبود! شک کردم که حیوون باشه، دیگه از ترس می‌لرزیدم.

با صدایی لرزون گفتم:

-کی هستی؟ خودت رو نشون بده!

ولی تنها جوابی که گرفتم همون صدا بود. با خودم زمزمه کردم.

-آروم باش اِما! حتما یه حیوونه! در ضمن بچه‌ها توی چادرن و تنها نیستی، لازم نیست بترسی!

با همین افکار، آروم به طرف محل جدید صدا رفتم. فاصله خیلی کمی با صدا داشتم که دستی محکم روی شونه‌ام نشست و من از ترس جیغ بلندی کشیدم. همون دست محکم روی دهنم نشست و صدایی از کنار گوشم گفت:

-بابا، آروینم! چرا جیغ می‌زنی؟ الآن همه بیدار میشن!

گفتم:

-دستت رو بردار!

البته چون دست آروین روی دهنم بود صدای واضحی بیرون نیومد.

آروین گفت:

-چی میگی؟

گفتم:

-دستت رو بردار عقل کل!

ولی صدام باز هم نامفهوم بود.

آروین: چی میگی؟ خب درست حرف بزن!

یعنی آدم تا چه حد نادون؟

حالا همچین محکم هم گرفته بود که حتی نمی‌شد دستش رو گاز بگیری! اومدم یه لگد از پشت بهش بزنم که صدای آتنا از پشت سرمون اومد.

-خب نادون کله پوک! دستت رو از روی دهنش بردار تا درست حرف بزنی.

آروین دستش رو از روی دهنم برداشت و روبه آتنا گفت:

-نادون کله پوک خودتی! در ضمن یادم نبود که دستم روی دهنشه!

آتنا پوزخندی زد و گفت:

-آره! تو راس میگی!

آروین تا اومد چیزی بگه گفتم:

-اه! بسه دیگه! آروین قبول کن که این دفعه نادون بازی در آوردی؛ اگه آتنا دیرتر اومده بود الان پات ناقص بود.

آروین: به چه علت اون وقت؟

گفتم: مثل این که امشب کلا اون بالا رو دادی اجاره‌ها! اگه ولم نمی‌کردی می‌خواستم به پات لگد بزنم.

آروین: با این که دلم نمی‌خواد ولی باید از آتنا به خاطر این کار تشکر کرد؛ وگرنه الآن چلاق بودم.

باحرص گفتم:

-همچین می‌گه، انگار با یه لگد می‌تونم پاش رو بشکونم!

آتنا چشم غره‌ای به آروین رفت و گفت:

-اینا رو ول کنین، اما چرا جیغ زدی؟

گفتم: صدای خش خش می‌اومد؛ منم رفتم به طرف صدا، داشتم به محل صدا نزدیک می‌شدم که آروین دستش رو روی شونه‌ام گذاشت، خب منم ترسیدم و جیغ زدم.

آتنا روبه آروین گفت:

-چرا ترسوندیش؟

آروین با اعتراض گفت:

-هی! هی! من نترسوندمش! داشتم می‌رفتم دستشویی که دیدم یه نفر نزدیک چادره؛

فکر می‌کردم اما داخل چادر خوابه، رفتم نزدیک ببینم کیه و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که جیغ زد! منم از صداش فهمیدم اماست و برای اینکه شما بیدار نشین دهنش رو گرفتم و گفتم که آروینم، همین!

آتنا گفت:

-اما بهتره بیای داخل چادر، آروین تو هم اگه میری دستشویی خیلی دور نرو! چون

ممکنه همون حیوونی که اما گفت این اطراف باشه.

آروین که از قیافش معلوم بود ترسیده گفت:

-نه ممنون! من دیگه دستشویی ندارم.

آتنا که معلوم بود داره به زور خودش رو نگه می‌داره که نخنده گفت:

-خیلی خب! بیا بریم داخل چادر.

\*\*\*

صبح با صدای آتنا که می‌گفت "بلند شو! صبح شده" از خواب بیدار شدم.

گفتم: الان می‌خوایم بریم لب مرز؟

آتنا: آره! می‌دونی الان احساس قاچاقچی‌های مواد مخدر رو دارم، یا اونایی که می‌خوان غیرقانونی از مرز رد بشن!

باخنده گفتم:

-آخه دختر خوب ما که کار خلافی نمی‌کنیم، فقط زده به سرمون و داریم با جونمون بازی می‌کنیم! من که احساس ترس می‌کنم!

آروین که جمله‌ی آخرم رو شنیده بود گفت:

-آخی! اما کوچولو می‌ترسه.

باحرص گفتم:

-دیشب خودتم از ترس دستشویی نرفتی بابا بزرگ!

آروین که ضایع شده بود گفت:

-من دیگه دستشویی نمی‌اومد، برای همین نرفتم.

آتنا: تو خوبی! اصلا تو راست میگی!

یه دفعه همه زدیم زیر خنده. آروین گفت:

-خیلی خب بابا، باشه! من دیشب ترسیدم، نمی‌خواد بزنی تو خط شعرا!

سارا از بیرون چادر گفت:

-بچه‌ها! از چادر بیاین بیرون، می‌خوام جمعش کنم. اینقدر هم نخندین! به جاش به فکر راه حل باشید که چه جوری از مرز رد بشیم.

آتنا: چشم مامان بزرگ!

بعدش آروم جوری که خودمون بشنویم گفت:

-عین این پیرزن‌های صد ساله غرغر می‌کنه!

و دوباره صدای شلیک خنده‌ی هر سه‌مون بلند شد.

با تذکر دوباره سارا بیرون اومدیم و چادر رو جمع کردیم. وقتی به نزدیک مرز رسیدیم، دهنم باز موند!

توده‌هایی ابر مانند و خاکستری رنگ که هر از گاهی رنگ‌های آبی و سفید هم داخلش دیده می‌شد، مثل یه دیوار از زمین تا ناکجا آباد دیده می‌شد. آتنا گفت:

-وای خدا! این دیگه چیه؟

آروین: هر ده بیست متر یه محافظه؛ چه‌طوری ردشیم؟

گفتم: اصلا محافظ‌ها به کنار، دیوار رو چی کار کنیم؟

سارا: این‌جا مرز، حالت نیم دایره داره و پر از درخته و فقط دوتا از نگهبان‌ها به هم دید دارن و نمی‌تونن بقیه رو ببینن؛ چطوره اون دوتا رو بی‌هوش کنیم و سعی کنیم به دیوار نفوذ کنیم؟ بقیه نگهبان‌ها هم ما رو نمی‌بینن.



آروین: خوبه!

آتنا: باشه، امتحان می‌کنیم.

گفتم: با اینکه خطرناکه ولی باشه!

سارا: خب، آروین و آتنا با هم، من و اما هم با هم دیگه سراغ نگهبان‌ها میریم.

آتنا: ولی سارا ما جادو بلد نیستیم! اگه مرده بخواد با جادو مبارزه کنه ما چی کار کنیم؟

سارا: از پشت سر غافل‌گیرش کنین؛ اون طوری وقت نمی‌کنه جادو کنه.

\*\*\*

آتنا

سارا دست اما رو کشید و به طرف یکی از مردها رفت من و آروین هم به طرف مرد دیگه رفتیم. آروین یه چوب از روی زمین برداشت.

گفتم: آروین نرنی توی سرش‌ها! اگه مرد چی کار کنیم؟

آروین: نگران نباش! بلام کجا بزنم که اتفاقی براش نیفته.

وقتی دقیقا به پشت سرش رسیدیم، آروین چوب رو بلند کرد تا بزنه تو سرش که یه دفعه مرد برگشت! جیغ خفیفی کشیدم؛ آروین و مرد با هم درگیر شدند، مرد خواست بقیه رو صدا بزنه که آروین با مشت زد توی دهنش. مرده فوری دستش رو بلند کرد و خواست وردی بخونه؛ من هم ترسیدم که بلایی سر آروین بیاد، چوب رو برداشتم و چشم‌هام رو بستم و زدم توی سرش!

\*\*\*

اما

به مرد نزدیک شدیم. دیگه از ترس صدای قلبم شنیده می‌شد. سارا دست‌هاش رو بالا آورد و جادویی مثل نور آبی رنگ از دستش خارج شد؛ ولی از شانس ما مرد تکون خورد، جادو از کنارش رد شد و مرد متوجه ما شد.

مرد تا خواست جادویی به طرف ما بفرسته، سارا سریع وردی خوند و به طرف مرد شلیک کرد. مرد هر کاری کرد نتونست جادو کنه. سارا لبخند شیطانی زد و گفت:

-حالا اگه می‌تونی کاری کن!

مرد اسم یه نفر رو صدا زد. سارا فوری جادویی فرستاد که مرد رو خفه کرد؛ ولی دیگه دیر شده بود! چون احتمالاً صداش رو شنیده بودند. تا خواستم به بقیه خبر بدم که فرار کنیم، درد بدی توی سرم پیچید.

جیغ زدم، یه نفر محکم موهام رو می‌کشید. هر چی بیشتر تقلا می‌کردم درد بیشتر می‌شد. اون فرد محکم گرفتم و با دیدن دست‌هاش فهمیدم مرده.

دوباره تقلا کرد، مرد وردی به سمتم فرستاد که دست‌هام محکم قفل شد؛ مثل اینکه با یه طناب نامرئی بسته شده بودم!

من رو مثل گروگان‌ها گرفته بود و سارا هم اون مرد رو، آتنا و آروین هم رسیدند. مرد گفت:

-اگه می‌خواین بلایی سر دوست کوچولوتون نیاد، دوستم رو آزاد کنید و تسلیم شید.

آروین: هرگز!

مرد: اگه بخوام می‌تونم همه رو صدا کنم؛ اون وقت خیلی راحت تسلیم می‌شید، در ضمن این کوچولو پیش منه!

آروین: صداشون کن! ما نمی‌ترسیم.

مرد یه چیزی زمزمه کرد. درد توی همه‌ی بدنم پیچید؛ انگار یه شمشیر از بدنم رد شد! بدون وقفه جیغ می‌زدم. خواستم فرار کنم که مرد چنگ انداخت و گردنبندم رو توی دستش گرفت. گردنبنده با درد بدی کنده شد و به یه گوشه پرت شد. دوباره جادو کرد و نور زردی همه جا پخش شد. دوباره همون درد؛ اما این بار با شدت بیشتر!

جیغ‌هام خیلی بلند شده بود، یه لحظه درد از بین رفت و من بی‌حال روی زمین افتادم. سارا به طرفم دوید و هم زمان که با جادو دست‌هام رو باز می‌کرد گفت:

-اما خوبی؟

بی‌حال گفتم:

-خوبم.

آروین: چرا کاری نکردی سارا؟

سارا: اگه عکس‌العملی نشون می‌دادم، ممکن بود دوست‌هاش رو خبر کنه.

صدای افتادن چیزی اومد و بعد صدای آتنا:

-وای خدا!

برگشتم و دیدم آتنا با چوب زده بود توی سر مرد و چوب رو روی زمین انداخته.

آتنا ادامه داد:

-اگه مرده باشه چی؟

سارا مرد رو معاینه کرد و گفت:

-نترس! فقط بی‌هوش شده.

آتنا نفس راحتی کشید و گفت:

-خوبی اما؟ ببخشید طول کشید، آخه راه حل دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

گفتم: ممنون، اشکال نداره!

سرم رو برگردوندم که برق آبی رنگی به چشمم خورد و وقتی نزدیکش شدم، چشم‌هام از حدقه بیرون زد!

فوری گفتم:

-سارا بیا!

سارا کنارم قرار گرفت و گفت:

-چی شده؟

گردنبند رو نشونش دادم و گفتم:

-مگه نگفتی هیچ چیزی نمی‌تونه از مرز رد بشه؟

سارا با تعجب به گردنبندی که نصفش اون طرف دیوار بود و بقیه‌اش این طرف خیره شد و گفت:

-این امکان نداره!

آروین و آتنا هم اومدند و همه با بهت به گردنبندی خیره شدیم که تونسته بود از دیوار رد بشه!

آتنا گفت:

-شاید اشیاء می‌تونن رد بشن!

سارا گفت:

-نه! من شنیدم هیچ چیز نمی‌تونه رد شه.

من گفتم:

-امتحاناش مجانیه!

تیکه چوب کوچکی از روی زمین برداشتم و آروم به طرف دیوار جادویی رفتم، هر چی جلوتر می‌رفتم احساس می‌کردم نیروی قوی‌تری من رو به طرف اون دیوار می‌کشونه. تیکه چوب رو به دیوار نزدیک کردم، به محض اینکه با دیوار تماس پیدا کرد، سوخت و تبدیل به خاکستر شد!

آروین گفت:

-چطوره از چیزی استفاده کنیم که جنسش به گردنبند نزدیک‌تر باشه، شاید نسوخت!  
گفتم:

-خب ما الان چی داریم که تقریباً مثل اون گردنبند باشه؟

آروین گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و گفت:

-این!

آتنا گفت:

-ببخشیدا ولی کجای جنس این گوشیه شبیه گردنبنده!

آروین گفت:

-شاید جواب داد خاله پیرزن.

آتنا با حرص در جوابش گفت:

-خودتی!

پوفی کردم و بی‌توجه به بحث، رو به آروین گفتم:

-ولی اگه گوشیت سوخت چی؟

آروین شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-این گوشی از وقتی اینجا اومدیم کار نمی‌کنه، خیلی وقتم بود می‌خواستم عوضش کنم.

شونه‌ای بالا انداختم، گوشی آروین رو گرفتم و به طرف دیوار بردم؛ ولی به محض اینکه با دیوار تماس پیدا کرد سوخت!

سارا گفت:

-چطوری این گردنبند سالمه؟

آتنا گفت:

-هیچ کسی نمی‌دونه!

کنار دیوار رفتم و درست جایی که گردنبند قرار داشت نشستم، موج دیوار خیلی قوی بود!

آروم نصفه‌ی پیدای گردنبند رو به طرف خودم کشیدم و از دیوار بیرون آوردمش، در کمال تعجب سالم سالم بود!

آروین گفت:

-بچه‌ها! من یه فکری دارم!

گفتم:

-چه فکری؟

آروین گفت:

-اگه گردنبند می‌تونه رد بشه؛ شاید اگه یه چیزی باهاش در تماس باشه هم بتونه رد بشه!

سارا گفت:

-فکر جالبیه! یه تیکه چوب بیارین.

آتنا رفت، تکه چوب کوچیکی آورد و به سارا داد. سارا گرنبد رو به سر چوب انداخت و نزدیک دیوار برد، آروم سر چوب رو به دیوار نزدیک کرد. در برابر چشم‌های از حدقه در اومده ما چوب بدون هیچ مشکلی رد شد!

آروین گفت:

-خودشه! می‌دونستم عمل می‌کنه، من همیشه عالی فکر می‌کنم!

آتنا چشم‌هایش رو چپول کرد و گفت:

-نه بابا!

سارا گفت:

-حالا باید ببینیم روی انسان عمل می‌کنه یا نه! خب یه داوطلب می‌خوایم.

همه ساکت شدیم. یه دفعه آتنا گفت:

-من میرم!

با ترس گفتم:

-آتنا اگه اتفاقی بیافته من بدون تو چی کار کنم؟

آتنا گفت:

-نگران نباش!

-و با کمی مکث ادامه داد.

-اگه تونستم رد بشم گردنبند رو میفرستم تا نفر بعدی بیاد.

و بعد گردنبند رو به گردن انداخت و بدون هیچ مکثی وارد دیوار شد. چند ثانیه بعد گردنبند از دیوار بیرون انداخته شد.

با خوشحالی گفتم:

-عمل کرد!

سارا گفت:

-الآن وقت خوشحالی نیست! ممکنه هر لحظه محافظها به هوش بیان، زود باش اما! این بار نوبت توئه که رد بشی.

گردنبند رو به گردنم انداختم، دوباره همون خنکی دلچسب و سبکی که احساس می‌کردم رو حس کردم.

بدون معطلی وارد دیوار شدم، همه جا خاکستری و هوا خیلی خیلی سرد بود. هیچ چیزی به جز دوده‌های خاکستری قابل دیدن نبود؛ ولی بعد از چند ثانیه اون سرما از بین رفت و دوده‌های خاکستری جای خودشون رو با درختان بلند عوض کردن.



آتنا با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

-حس عجیب غریبی داره، حالا هم زود باش و گردنبند رو بفرست.

گردنبند رو دوباره انداختم و بعد از مدتی کوتاه آروین و در آخر سارا از مرز رد شدن.

همه خیره به جنگل زیبایی شدیم که زمین تا آسمون با جنگل تاریک اون سمت دیوار فرق می‌کرد! انگار واقعا فرمانروایی تاریک به اون سرزمین حکومت می‌کرد!

سارا نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

-خیلی خب بچه‌ها، به سرزمین دوم خوش اومدین.

چند ساعت بود که بدون استراحت داشتیم راه میرفتیم.

با بی‌حالی گفتم:

-وای خدا! من دیگه نمی‌تونم راه بیام!

سارا گفت:

-اه! اما انقدر غر نزن دیگه چیزی نمونده.

آتنا هم با حالتی مشابه من رو به سارا گفت:

-اما راست میگه! خب با جادو می‌رفتیم!

سارا گفت:

-من تا حالا به این سرزمین نیومدم، برای رفتن به جایی به وسیله جادو باید اون جا رو بلد باشی و دقیق بدونی داری کجا میری.

آتنا گفت:

-از وقتی اومدیم داریم با حس مسیریابی من پیش میریم؛ ولی الان دیگه واقعا من حس مسیریابیم ضعیف شده! بهتر نیست یکم استراحت کنیم؟

سارا کلافه موهایش رو مرتب کرد و گفت:

-خیلی خب بابا! از دست شماها، باشه استراحت می‌کنیم.

من، آروین و آتنا فوری پهن زمین شدیم، با این حرکت ما سارا زد زیر خنده، انقدر خندید که اشک از چشمش بیرون می‌زد.

همون طور که می‌خندید گفت:

-اگه می‌دونستم انقدر خسته‌اید زودتر استراحت می‌کردیم!

خودش هم بعد از مکث کوتاهی روی زمین نشست.

قسمتی که درش نشسته بودیم، پر از چمن و گل‌های کوچولوی خوشگل بود. آروم روی چمن‌ها دراز کشیدم و به آسمون نگاه کردم.

آسمون صاف آبی رنگ با ابرهای کوچولو، آسمون اینجا کجا و آسمون سرزمینی که ازش اومدیم کجا!

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوبی توی بینیم پیچید، سرم رو بر گردوندم و گل کوچولوی صورتی رنگی رو کنار صورتم دیدم.

چه قدر اینجا همه چیز زیبا بود! ای کاش دوربینی با خودم داشتم، و این لحظات رو برای همیشه ثبت می‌کردم و خاطره‌ای زیبا از این سرزمین عجیب و غریب رو به صورت عکس محفوظ می‌کردم.

لبخندی زدم، چشمام‌هام رو بستم و دوباره با لذت نفس عمیقی کشیدم. در یک لحظه تصاویر مبهمی مثل فیلم از جلوی چشم‌هام رد شد، پسر چشم سبزی با لبخند دستم رو می‌کشید، با هم داخل یه دشت بزرگ می‌دویدیم و می‌خندیدیم.

پام پیچ خورد، روی زمین افتادم و زدم زیر گریه.

پسر من رو بغل کرد و گفت:

-من رو ببخش عزیزم، گریه نکن!

با گریه گفتم:

-زانوم درد می‌کنه!

آروم زانوم رو بوسید و گفت:

-حالا دیگه دردش خوب میشه!

گریه‌ام رو قطع کردم و گفتم:

-دردش خوب شد آدرین!

خندید و محکم‌تر بغلم کرد، روی موهام رو بوسید و گفت:

-دوست دارم اما کوچولوی شیرین من!

تصاویر محو شدن و من با بهت به روبه‌روم خیره شده بودم. یعنی من بچگی‌های خودم رو دیدم؟ یعنی چی؟ من که تو اون سن باید یتیم خونه می‌بودم!

مدیر یتیم خونه می‌گفت که منو از چند ماهگی پیدا کرده بودن و من تا ده سالگی اونجا بودم؛ ولی توی اون خاطره من حدود سه چهار سالی داشتم.

اصلا اون پسر که اسمش آدرین بود کیه؟

چرا احساس می‌کنم چشم‌هاش خیلی آشناست؟

اصلا من کی هستم!

مگه توی چند ماهگی گم نشدم؟ مدیر هم می‌گفت چند ماهم بوده که پیدام کردن. پس

این خاطره یعنی چی؟

و از همه مهم‌تر، آدرین و لیام که همش توی خاطره‌های من هستن، کی هستن؟

با صدای سارا به خودم اومدم.

-بچه‌ها باید تا هوا تاریک نشده به شهر برسیم، بلند شین!

آتنا غر زد.

-ای بابا! تازه داشتیم خستگی در می‌کردیم.

آروین از جاش بلد شد و گفت:

-کم غر بزن خاله پیرزن! حق با ساراس باید قبل از شب به شهر برسیم.

چشمک جذابی زد و ادامه داد.

-ولی شاید آتنا دوست داشته باشه شب رو با حیوانات جنگل بگذرونه!

آتنا که هم ترسیده بود و هم عصبانی شده بود گفت:

-اول اینکه خاله پیرزن خودتی! دوم اینکه خسته و سوم اینکه من اصلا علاقه‌ای به

خوابیدن توی جنگل ندارم!

سارا قبل از اینکه آروین حرفی بزنه گفت:

-خیلی خب بچه‌ها، دعوا نکنید!

چرخید و رو به من گفت:

-حالت خوبه اما؟

تصمیم گرفتم که از این قضیه‌ها چیزی به بچه‌ها نگم، برای همین با حالت عادی گفتم:

-خوبم، چطور مگه؟

-آخه رنگت خیلی پریده! مطمئنی خوبی؟

توجه آروین و آتنا هم به ما جلب شده بود، برای همین محکم‌تر از قبل گفتم:

-آره سالم خوبه!

لبخندی زدم و ادامه دادم.

-در ضمن من همیشه رنگم مثل ماسته.

آروین و آتنا نفس راحتی کشیدن. سارا با تعجب شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-آتنا می‌تونی بفهمی باید از کجا بریم؟

آتنا چشم‌هاش رو بست و تمرکز کرد، بعد از چند ثانیه آروم چشم‌هاش رو باز کرد و

گفت:

-خیلی نزدیکیم! یه شهر خیلی بزرگه، باید از سمت راست حرکت کنیم!

و دوباره همه به سمت شهر راه افتادیم.

درست طبق گفته آتنا خیلی طول نکشید که به شهر بزرگی رسیدیم. آتنا با ذوق گفت:

-وای خدا! اینجا چه باحاله، همه چی رنگارنگه!

سارا گفت:

-یه روزی شهر ما هم این جوری بود.

هنوز خیلی جلو نرفته بودیم که سه چهار تا نگهبان جلوی ما رو گرفتن.

یکی از نگهبان‌ها که به نظر می‌اومد فرمانده باشه اومد جلو و گفت:

-شماها کجا بودین؟

سارا که هل شده بود، با لکنت گفت:

-م... ما... ام ... ما رفته بودیم گردش.

مرد بهمون نگاهی کرد و گفت:

-که گردش بودین؟

مظلومانه سرمون رو به علامت مثبت تکون دادیم.

یه دفعه فریاد زد!

-به من دروغ نگیذ!

از ترس تکون کوچیکی خوردم و سرم رو پایین انداختم. مرد این‌بار با صدای بلندتر و

ترسناک‌تری ادامه داد.

-شما چه جوری از دست نگهبان‌ها فرار کردین؟

جوابی نداشتیم که بگیم، فرمانده گفت:

-چرا به سمت مرز رفته بودید؟ مگه نمی‌دونید حق رفتن به اونجا رو ندارید؟

ناگهان فکری به ذهنم رسید و لبخندی از روی خوشحالی زدم، رو به فرمانده گفتم:

-ما شنیده بودیم که اون مرز خیلی خطرناکه و همه می‌گفتن چیزای بدی اونجا هست،  
ما هم کنجکاو شدیم و جوری که نگهبان‌ها نفهمن، به سمت مرز رفتیم؛ ولی ترسیدیم و  
برگشتیم ما...

فرمانده فریاد زد و من از ترس سر جای خودم خشک شدم.

-بگیریدشون!

من گفتم:

-ولی ما...

مرد با لحن ترسناکی گفت:

-قانون قانونه! وقتی نقض بشه، کسایی که این کار رو کردن باید مجازات بشن!  
سربازها به سرعت دست‌های ما رو بستن و ما رو به طرف جایی که نمی‌دونستیم  
کجاست، دنبال خودشون کشیدن.

حدود ده دقیقه‌ای بود که با دست‌های بسته ما رو به سمت ناکجاآباد می‌بردن و ما  
جرأت نداشتیم حرف بزنیم. کم کم از دور قصر خیلی بزرگی رو دیدیم. این طور که معلوم  
بود ما رو به طرف قصر سرزمین سوم می‌بردند.

بر خلاف قصر جادو که مثل خونه ارواح بود، این یکی خیلی زیبا و باشکوه بود. وقتی به  
دروازه قصر رسیدیم، دوتا سرباز اومدن جلو و گفتن:

-چی کار دارید؟

فرمانده با غرور جلو اومد و گفت:

-چهار تا زندانی قانون شکن داریم، باید جناب حاکم رو ببینیم. در ضمن! شما دوتا و با دستش اون دو تا نگهبان دروازه رو نشون داد و گفت:

-چه طور جرأت می‌کنید جلوی من رو بگیرید؟

اون دو تا سرباز با ترس گفتن:

-ببخشید قربان، ما شما رو ندیدیم.

فرمانده با غرور بیشتری گفت:

-بار آخرتون باشه فهمیدین؟

اون دو تا سرباز با ترس گفتن:

-بله قربان!

دوباره سربازها ما رو کشیدن و داخل قصر بردن. جای خیلی باحالی بود، پر از عکس‌های مردی بود که تاج روی سرش داشت و به نظر می‌اومد پادشاه باشه.

چندتایی عکس هم به غیر از این عکس‌های تکی وجود داشت که پادشاه و زنی در کنار پسر و دختر زیبایی نشسته بودن، به نظر می‌اومد ملکه و بچه‌های پادشاه باشن.

یه لحظه لرزی رو توی بدنم احساس کردم.

قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

به آتنا، آروین و سارا نگاه کردم، مثل من ترسیده بودن و حتما اونها هم در این فکر بودند که چه مجازاتی در انتظار ماست.

به در بزرگی رسیدیم، نقش‌های خیلی زیبایی روش کار شده بود. مشخص بود که از جنس طلا هستن.



دوتا خدمتکار و دوتا محافظ اونجا ایستاده بودن.

فرمانده گفت:

-با پادشاه کار دارم، در رو باز کنید!

یکی از خدمتکارها گفت:

-قربان! پادشاه به شکار رفتن، باید بعدا تشریف بیارید.

فرمانده سری تکون داد و "باشه" ای گفت.

هر چهار نفر به فرمانده تعظیم کردن. مثل اینکه مقام این فرمانده خیلی بالا بود!

ما رو به سمت راهپله‌ای که به پایین قصر راه داشت می‌بردن، هر چی پایین‌تر می‌رفتیم تاریک‌تر و هوا سردتر می‌شد.

تا اینکه به قسمتی رسیدیم که پر از سلول‌های آهنی کوچیک و بزرگ بود. در سلول به نسبت بزرگی رو باز کردن و ما رو به داخلش پرت کردن؛ چون دستامون بسته بود تعادلمون رو از دست دادیم و روی زمین افتادیم.

فرمانده بالای سر ما ایستاد و با لحن ترسناکی گفت :

-مجازات هر کسی که سعی کرده به اون دیوار نزدیک بشه، اعدام و یا سال‌های زیادی حبس شدن بوده! بهتره شماها برین دعا کنین که پادشاه حالش خوب باشه و به سن کمی که دارین رحم کنه؛ وگرنه باید با زندگی خداحافظی کنید!

خنده‌ی بلندی کرد، در سلول رو قفل کرد و به همراه سربازهایش از ما دور شد. یه دفعه آتنا زد زیر گریه و گفت:

-حالا باید چی کار کنیم؟

سارا با صدای غمگینی گفت:

-فقط صبر!

گفتم:

-سارا تو که جادو بلدی، خب با جادو ما رو آزاد کن.

سارا پوزخندی زد و گفت:

-چه قدر ساده‌ای! این زندان و دستبندها همه ضد جادو هستن، اصلا توی این محوطه همیشه جادو کرد؛ چون با یک طلسم ضد جادو شده.

با ناراحتی گفتم:

-حالا چی میشه؟ همش تقصیر منه! اگه شما مجبور نبودید با من بیاید الان اینجا نبودیم.

سارا دست‌های منو گرفت، لبخندی زد و گفت:

-وقتی ما با تو همراه شدیم؛ یعنی همه عواقب کار خودمون رو پذیرفتیم و بهش فکر کردیم، درضمن ما دوست‌های تو هستیم؛ اما قرار نیست پشتت رو خالی کنیم!

گونه‌ی سارا رو بوسیدم و گفتم:

-تو عالی هستی سارا.

یه دفعه آروین با عصبانیت رو به آتنا که هنوز گریه می‌کرد گفت:

-آه! بس کن! همه‌اش داری گریه می‌کنی، کار دیگه‌ای هم جز گریه کردن بلدی؟

آتنا با بغض و چشمای اشکی به آروین نگاه کرد، بدون اینکه حرفی بزنه، رفت و گوشه‌ی دیوار کز کرد، سرش رو روی زانوش گذاشت و آروم و بی‌صدا شروع به گریه کرد.

سارا سرش رو به میله‌ها تکیه داد و چشم‌هاش رو بست.

آروین کلافه پوفی کرد و به زمین خیره شد.

تصمیم گرفتم دیگه داخل بحث اون دوتا دخالت نکنم! برای همین به دیوار تکیه دادم و به این فکر کردم که مجازات حاکم برای ما چیه؟

بدون اینکه نتیجه‌ای بگیرم سرم رو روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم.

جدیدا خیلی کم حافظه شده بودم، نمیدونم چرا؟

از خواب‌هایی که دیده بودم، به جز خاطره امروز و خوابی که اون دختر به سراغم اومده بود، فقط گریه خودم و اسمی به نام لیام به یاد داشتم. نمی‌دونم چرا هر کاری می‌کردم بقیه خواب‌هام رو به یاد نمی‌آوردم.

کم کم خستگی بهم غلبه کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

\*\*\*

آروین

به نظرم در صحبت با آتنا یه کم زیاده روی کردم، البته یه کم!

آتنا هنوز گریه می‌کرد. وقتی با چشم‌های اشکی و بغض کرده به من نگاه کرد، از حرفی که بهش زده بودم پشیمون شدم.

به اطراف نگاه کردم، سارا و اما خوابیده بودن؛ ولی آتنا در همون حالت گریه می‌کرد.

از جام بلند شدم و کنار آتنا زانو زدم، چون دست‌هام بسته بود، آروم صداش کردم.

-آتنا؟

جوابی نداد، حتی سرشم تکون نداد، ولی گریه‌اش رو قطع کرد.  
آروم زمزمه کردم.

-متأسفم! نباید اون طوری حرف می‌زدم! من عصبانی شده بودم و تو هم گریه می‌کردی،  
اختیارم رو از دست دادم و باهات بد حرف زدم. حالا میشه دیگه قهر نکنی؟  
آتنا سرش رو بالا آورد و گفت:

-یه شرط داره!

چشم‌های سورمه‌ایش خیس خیس بودند، مثل بچه‌های سه ساله به من نگاه می‌کرد و  
شرط می‌داشت.

لبخندم رو خوردم و گفتم:

-چه شرطی؟

-باید بگی پرنسس خانوم زیبا، آیا این بنده حقیر رو می‌بخشید؟

نزدیک بود بزنم زیر خنده؛ ولی ترسیدم دوباره قهر کنه! برای همین با صدایی که به  
شدت از خنده می‌لرزید گفتم:

-پرنسس خانوم زیبا آیا این بنده حقیر رو می‌بخشید؟

آتنا با ناز اخمی کرد و گفت:

-حالا باید فکر کنم.

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و این بار زدم زیر خنده، آتنا هم نتونست جلوی خودش رو بگیره و خندش گرفت.

دوتایی توی اون سرما و تاریکی از ته دل می‌خندیدیم، انگار که هیچ غم و غصه‌ای وجود نداشت.

\*\*\*

اما

صدای بلندی گفت:

-سریع بیدار شوید!

سر جای خودم نشستم. فرمانده و سربازهاش مقابل ما ایستاده بودن.

فرمانده دستور داد، سربازها اومدن و ما رو بلند کردن.

رو به فرمانده گفتم:

-ما رو کجا می‌برید؟

فرمانده لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

-میریم پیش پادشاه! تازه از شکار برگشتن.

\*\*\*

زن با لبخندی خیره به اسباب بازی‌هاش بود که با دست‌های بسته پیش پادشاه برده می‌شدن.

صدای در و بعد از اون صدای قدم‌های محکمی سکوت فضا رو شکافت.

زن سرش رو بالا آورد و با لبخند موزیانه‌ی مخصوص به خودش گفت:

-چه طوری ادموند؟ یا بهتر بگم ارباب تاریکی بزرگ!

"بزرگ" رو با کشش تمسخرآمیزی بیان کرد.

-خوبم!

لبخند مخصوص به خودش رو زد، بعد از اون صدای قدم‌های ترسناک زن در سالن

پیچید، درست مانند موسیقی ترسناکی سکوت رو می‌شکست.

-جاش که امنه ادموند؟

-بله!

-خوبه! باید در اسرع وقت بتی رو پیدا کنی!

-ولی اون در دنیای بیرون از اینجاس! ما نمی‌دونیم دروازه‌ها کجاست.

زن با حرص گفت:

-ای احمق! از دروازه‌ای که اون دختر و دوست‌هاش داخل شدن بیرون برید!

-ولی ارباب، اون دروازه گم شده!

زن جیغی از روی عصبانیت زد و گفت:

-من نمی‌دونم! یه جوری اون دروازه‌ی لعنتی رو پیدا می‌کنی! هر چه سریع‌تر اون دختر

رو پیدا می‌کنی و پیش من میاریش، ما باید قبل از اینکه دستشون بهش برسه نابودش

کنیم. فهمیدی یا نه؟

ادموند با ترس جواب داد.

-خیلی خب، باشه!

زن گفت:

-حالا هر چه زودتر از جلوی چشمام گمشو!

و مرد با سرعت زیادی اونجا رو ترک کرد.

زن روی صندلیش نشست و با ناخن‌های بلند و کشیده‌اش روی میز ضرب گرفت، زیرلب زمزمه کرد.

-خوبه، خیلی خوبه! بتی باید پیدا بشه! اون وارث سوفیه، فقط اون می‌تونه نابودش کنه!

نگاهش به گوی براقی که روی میز قرار داشت کشیده شد.

لبخندی زد و گفت:

-چارلی کارش رو خیلی خوب بلده! دلم برای اون بدبخت‌ها می‌سوزه، امای بیچاره!

با لبخند از روی صندلی بلند شد و روبه‌روی نقشه بزرگی از هفت سرزمین ایستاد، روی چهارتا از سرزمین‌ها خنجر قرار داشت. زن لبخند ترسناکی زد و گفت:

-فقط سه سرزمین دیگه مونده، حالا دوست دارم بدونم قراره چی کار کنی ریتا؟!!

و قهقهه‌ی بلند زن سکوت ترسناک قلعه رو شکافت.

دوباره ما رو به سمت همون سالن بزرگ بردند و این بار سعی کردم با دقت بیشتری به اطرافم نگاه کنم.

فرمانده مقابل در ایستاد و بعد از اطلاع دادن خدمتکارها به پادشاه همگی وارد تالار باشکوه و زیبایی شدیم.

سرم رو پایین انداختم و با ضربه‌ی آرومی که سرباز پشت سرم بهم زد، قدم برداشتم و شروع به حرکت کردم. بعد از طی کردن چند قدم روبه‌روی جایی که فکر کنم پادشاه نشسته بود، زانو زدیم. کفش‌های براق پادشاه درست جلوی چشمام بود.

فرمانده با چاپلوسی بسیار رو به پادشاه گفت:

-تاج سر ما! شاه چارلی به سلامت باشند. امیدوارم شکار خوبی رو پشت سر گذاشته باشید قربان.

صدای قهقهه‌ی فردی بلند شد و بعد از اون صدای پر قدرت مردی به گوش رسید.

-کمتر چاپلوسی کن! خیلی خب حالا بگو ببینم چی کار داری؟

فرمانده گفت:

-قربان، ما این بچه‌ها رو نزدیک مرز سرزمین اول پیدا کردیم. نمی‌دونم چه جوری از پس سربازهای آموزش دیده من بر اومدند.

پادشاه تقریباً غرید.

-ای احمق‌ها چه جوری گذاشتید که چهار تا بچه نادون از دست شماها فرار کنن، به این سربازها میگی آموزش دیده؟

خنده‌ام گرفته بود آخه ما اصلا از دست اون بدبخت‌ها در نرفته بودیم، مثل اینکه پادشاه خیلی از دستشون عصبانی بود.

فرمانده گفت:

-قربان سربازهای من میگن هیچ کس رو ندیدن، کسی بی‌هوش نشده و یا صدمه ندیده، در ضمن از طلسم فراموشی هم استفاده نشده.



بیشتر خنده‌ام گرفت، به جز سارا هیچ کدوم از ما بلد نبودیم جادو کنیم!  
پادشاه فریاد زد.

-پس چه طور تونستن از سد نگهبان‌های تو رد بشن؟  
فرمانده گفت:

-نمی‌دونم اعلیحضرت تا حالا چیزی در این باره نگفتن.  
پادشاه بلند شد و دقیقا جلوی من ایستاد.

یه لحظه لرزشی که مطعلق به ترسم بود، سر تا پام رو در بر گرفت و چشم‌هام رو بستم.  
پادشاه گفت:

-سرت رو بالا بیار!

دستم رو مشت کردم. من باید قوی باشم! همیشه مثل ترسوها رفتار کنم. دوستای من  
به خاطر من اینجا گرفتار شدند، پس باید درست رفتار کنم.

چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بالا گرفتم. پادشاه چشمش به من افتاد و چشم‌هایش  
برق خاصی زد و گفت:

-چند سالته؟

محکم گفتم:

-هجده سالمه!

خندید و گفت:

-پس برای این کارها خیلی بچه‌ای دختر! حالا بگو ببینم چه جوری از دست نگهبان‌های من فرار کردید؟

نمی‌دونستم چی باید بگم و هول شده بودم. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم:

-یکی از نگهبان‌ها حواسش پرت شد، من و دوستانم از فرصت استفاده کردیم و فرار کردیم. به سمت اون مرز عجیب غریب رفتیم؛ ولی منصرف شدیم و برگشتیم.  
پادشاه گفت:

-کدومشون بود؟

با گیجی گفتم:

-چی؟

داد زد.

-گفتم کدوم یکی از نگهبان‌ها بود؟

-من یادم نیست!

رو به سارا، آتنا و آروین کرد و گفت:

-شماها چی؟

اون‌ها هم سرشون رو به نشونه منفی تکون دادن.

پادشاه با اخم گفت:

-چون معلوم نیست کار کدوم سرباز بی‌مسئولیتی بوده، برای تنبیه همه‌ی سربازهای مرزی باید تا یک هفته اضافه کاری برن و از حقوقشون کم بشه.

برگشت و رو به ما گفت:

-برید خوشحال باشید؛ چون من امروز حالم خوبه و به سن کم شماها رحم می‌کنم و زندانیتون نمی‌کنم.

لبخند خاصی زد و نزدیک‌تر شد و گفت:

-اما هر کاری بهایی هم داره.

برای همین شماها از الآن تا هر زمانی که من بگم، باید خدمتکار قصر من باشید و سخت کار کنید که جبران بشه!

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-پدر و مادرهای شما کجا هستن؟ باید به اون‌ها اطلاع بدیم که چه بچه‌های قانون‌شکنی دارن.

سارا گفت:

-ما یتیم هستیم قربان، هیچ کدوم از ما پدر و یا مادری نداریم.

پادشاه سری به تاسف تکون داد و گفت:

-معلومه دیگه، بچه‌ای که پدر و مادر نداشته باشه بهتر از این نمیشه!

روبه‌روی من ایستاد و گفت:

-خیلی خب، از حالا به بعد تو میری داخل بخش نظافت و اون پسره...

با دستش آروین رو نشون داد و گفت:

-باید توی اصطبل کار کنه!

جلوی آتنا و سارا ایستاد و گفت:

-شماها هم توی آشپزخونه کار می‌کنید.

آتنا گفت: ولی...

پادشاه حرفش رو قطع کرد و گفت:

-ولی نداره خانم جوان! اگه این کارها رو دوست ندارید مشکل من نیست؛ ولی فکر نکنم از حبس ابد خوشتون بیاد.

به سمت در کوچکی راه افتاد؛ اما لحظه آخر ایستاد و گفت:

-اگه بشنوم کنار هم دیدنتون، دیگه بهتون رحم نمی‌کنم.

لبخند بدجنسی به من زد و از در خارج شد.

با صدای فرمانده به خودم اومدم.

-زود بلند شین!

هر چهار نفر به سرعت از سر جای خودمون بلند شدیم.

فرمانده چهار نفر از سربازهایش رو فرستاد تا ما رو به محل کارمون ببره.

وقتی به سالن اصلی رسیدم از هم جدا شدیم، تنها تونستم نگاه غمگین آتنا رو ببینم که به من خیره شده بود.

از راه پله‌ی بزرگی گذشتیم و به سمت زیر زمین رفتیم.

سربازی که من رو گرفته بود، جلوی در ساده قهوه‌ای رنگی ایستاد و در زد. پیرزنی در رو باز کرد و گفت:

-چی کار داری؟

سرباز گفت:

-خاله مارتا، خدمتکار جدید رو آوردم.

زن نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

-بیا داخل!

و بعد از جلوی در کنار رفت. آرام وارد شدم، سالن خیلی بزرگ و ساده‌ای رو به شکل دایره مقابل خودم دیدم. داخلش مبل، صندلی و میزهای بزرگی وجود داشت.

صدای بسته شدن در اوامد و بعد از اون پیرزن گفت:

-سلام من مارتا هستم.

همه اینجا من رو خاله مارتا صدا می‌زنن، اسم تو چیه؟

آروم گفتم:

-اما!

لبخندی زد و گفت:

-مثل خودت زیباست.

با خجالت گفتم:

-ممنونم.

زن با مهربونی گفت:

-خجالت نکش عزیزم.

دستم رو کشید و به سمت راه‌پله‌ی کوچیکی برد که به طبقه‌ی بالا راه داشت.

چون خاله مارتا کمی پیر بود، با سرعت کمتری پله‌ها رو طی کردم و در بین راه خاله مارتا شروع به حرف زدن کرد.

خیلی خب ساعت کاری از هفت صبح تا نه شبه، هر کس اینجا کاری رو انجام میده. ما توی قسمت گردگیری و نظافت اتاق‌ها و سالن‌ها نیرو کم داریم، پس تو از این به بعد باید راهروها، سالن‌ها و اتاق‌ها رو تمیز کنی!

نگاهش به من که با دهن باز نگاهش می‌کردم افتاد و باخنده گفت:

-نترس دو نفر دیگه هم هستن.

نفس راحتی کشیدم که از چشم مارتا دور نموند و نخودی خندید.

به سالن دیگه‌ای رسیدیم که باز هم دایره‌ای بود؛ اما این بار خیلی بزرگ‌تر بود و درهای بیشتری هم داشت.

خاله مارتا گفت:

-خیلی خب، اینجا خوابگاه‌س و قانون‌های خاص خودش رو هم داره! اول اینکه مزاحم کسی نشی، چون همه خسته هستن، دوم اینکه به هیچ‌وجه اینجا رو کثیف نکنی!

راستی برای صبحانه ساعت شش و نیم، ناهار ساعت دوازده و شام ساعت نه و ربع باید توی سالن پایین باشی.

من رو به سمت اتاقی که در قهوه‌ای داشت برد و گفت:

-این هم از اتاق تو.

کلید کوچک و نقره‌ای رنگی رو از جیبش در آورد و ادامه داد.

-و این هم کلیدش. درضمن روی تخت لباس‌های مخصوص کار هست، سریع اون‌ها رو بپوش و بیا پایین.

مارتا خداحافظی کرد و یه دفعه غیب شد!

پوفی کردم، هنوز دیدن این چیزها برام عادی نبود!

کلید رو توی در چرخوندم و وارد اتاق شدم.

اتاق کوچیکی با کاغذ دیواری کرمی و تخت یه نفره‌ی قهوه‌ای، یه کمد دیواری قهوه‌ای سوخته با یه آینه قدی و یه صندلی راحتی در کنار پنجره بود.

نگاهی به لباس‌های روی تخت انداختم. یه لباس بلند سورمه‌ای با آستین‌های ساده بلند، روپوش سفید و دستمال سر سفید و سورمه‌ای بود.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-خب، خیلی هم بد نیست!

\*\*\*

آتنا

سربازها من و سارا رو داخل آشپزخونه آوردن و رفتن.

همون لحظه زنی با لباس قرمز و بلند و روپوش سفیدی جلومون ظاهر شد، گفت:

-خب! خدمتکارهای جدید شما هستین؟

من و سارا سرمون رو به نشونه‌ی مثبت تگون دادیم.

زن صداش رو کمی بلند کرد و کسی رو صدا زد.

-آنا!

دختر جوونی به سرعت ظاهر شد و گفت:

-بله سالی؟

زن دستم رو کشید و من رو به طرف آنا هل داد، گفت:

-بیا آنا خدمتکار جدید اومده.

و بعد دست سارا رو کشید و برد.

آنا لبخندی زد و گفت:

-من آنام و مسؤل بخش ظرف‌هام.

با نگرانی گفتم:

-منم آتنا هستم.

ادامه دادم.

-اون خانوم با دوستم کجا رفت؟

آنا لبخندی زد و گفت:

-سالی سرآشپز این قصره، دوستت داخل بخش پخت و پز رفته!

دستم رو گرفتم و من رو دنبال خودش کشید تا با قوانین این بخش عجیب غریب آشنا

کنه!



\*\*\*

آروین

اصطبل واقعا جای وحشتناکی بود. هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم روزی در این جور جاها کار کنم.

با حرص گفتم:

-لعنتی! همه جا بوی گند می‌ده.

سم که تازه با اون آشنا شده بودم خندید و گفت:

-کم کم برات عادی میشه.

همون طور که اصطبل رو تمیز می‌کردم زمزمه کردم:

-از اسب‌ها متنفرم! متنفر! همه جا بوی گند می‌ده.

\*\*\*

اما

لباس‌ها رو پوشیدم و به سمت سالن طبقه پایین حرکت کردم. در حین حرکت تکه‌ای از موهام روی صورتم افتاد.

پوفی کردم و موهام رو سر جاش برگردوندم.

وقتی به سالن رسیدم کسی رو ندیدم.

صدام رو صاف کردم و بلند گفتم:

-خاله مارتا؟

صدایی از پشت سرم شنیدم و به سمت صدا برگشتم. پشت سرم خاله مارتا رو دیدم که یه جارو، یه سطل و چند تا دستمال دستش بود. گفت:

-خیلی خب! این‌ها وسایل کار تو هستن.

همه‌ی وسایل رو به من داد، از سر تا پا نگاهی بهم انداخت و سری به نشونه مثبت تکون داد، گفت:

-خوبه! حالا باید برای روز اول کاریت به اتاق شاهزاده‌خانم بری.

گفتم:

-برای چی؟

پوفی کرد و گفت:

-وای خدا! خب معلومه دیگه برای نظافت کردن.

گفتم:

-آهان! حالا اتاق این شاهزاده خانم کجاست؟

-طبقه‌ی دوم، راهروی سمت چپ، در سوم.

-خیلی خب، الان حرکت می‌کنم.

خاله مارتا چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

-حواست رو خوب جمع کن و اصلا به چیزی صدمه نزن؛ چون این شاهزاده خانم خیلی حساسه!

با اینکه خیلی از خودم مطمئن نبودم ولی گفتم:

-باشه، حواسم رو جمع می‌کنم.

خاله مارتا دستش رو بالا آورد و گفت:

-خداحافظ اما، موفق باشی.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم متوجه شدم که خاله مارتا نیست!

پوفی کردم و به سمت راه‌پله‌ی اصلی قصر راه افتادم. هنوز این چیزهای برای من عادی

نشده بود و باهاشون کنار نیومده بودم!

بعد از طی کردن پله‌های خیلی زیادی با ناله گفتم:

-وای خدا مردم، فکر کنم یه دوپیست پله‌ای رو بالا رفتم!

به اطرفم نگاه کردم.

خیلی عالی شد! فکر کنم داخل این قصر بزرگ گم شدم. داخل یه سالن بزرگ بودم که

اصلا راهرو نداشت!

داشتم گیج اطرافم رو نگاه می‌کردم که صدایی کنار گوشم گفت:

-کاری داری؟

یه جیغ خفیف کشیدم و جارو از دستم افتاد. برگشتم و دیدم یه پسر پشت سرم

ایستاده.

پسره گفت:

-ترسوندمت؟

اومدم بگم پ ن پ از خوشحالی غش کردم؛ ولی ترسیدم که شاید مقام بالایی داشته باشه.

برای همین گفتم:

-نه خیلی!

لبخندی زد و گفت:

-من آدام هستم و شما؟

با دستپاچگی گفتم:

-اما هستم.

آدام گفت:

-خدمتکار جدیدی؟ اومدی اینجا رو تمیز کنی؟

به چشم‌های قهوه‌ای رنگش نگاه کردم و گفتم:

-آره! ولی قراره بود برم به اتاق شاهزاده خانم؛ اما انگار که گم شدم.

آدام خندید، با خندیدنش دو تا چال بامزه دو طرف صورتش افتاد و گفت:

-اینجا طبقه سومه، اگه بخوای من می‌رسونمت.

سعی کردم خیلی به این پسر جذابی که جلوم ایستاده بود نگاه نکنم، برای همین سرم

رو پایین انداختم و آروم گفتم:

-ممنون.

گفت:

-خیلی خب! جارو تو بردار و دستمو بگیر.

کاری که گفت رو کردم و دستشو گرفتم.

تصاویر درهم شد؛ اما دوباره همه چیز مثل اولش شد، با این تفاوت که ما حالا جلوی یه در قهوه‌ای و بزرگ ایستاده بودیم.

آدام گفت:

-همین جاست! خانوم زیبا از آشنایی باهاتون خوشبخت شدم!

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

-منم همینطور!

آدام گفت:

-من دیگه باید برم، خداحافظ اما.

گفتم:

-ممنون خدانگهدار.

ثانیه‌ای بعد اثری از آدام نبود. خوبه حداقل مثل خاله مارتا زود نمیره و حداقل به آدم فرصت خداحافظی میده.

با دستم چند ضربه به در زدم و صدایی گفتم:

-بیا داخل!

در رو باز کردم و داخل شدم، اتاق خیلی باشکوهی بود.

چشمم به دختری خورد که روی مبل‌های وسط اتاق نشسته بود.

موهای بلند خرمایی، چشم‌های قهوه‌ای تیره، بینی کوچولو و لبهای غنچه‌ای داشت، خیلی ناز بود!

آروم گفتم:

-سلام.

لبخندی زد و گفت:

-سلام، خدمتکار جدید تو هستی؟ نه؟

گفتم:

-بله.

-اسمت چیه؟

-اما.

لبخندی زد و گفت:

-خیلی خب اما! منم هلن هستم.

هلن گفت:

-من همه چیز رو می‌دونم!

با تعجب گفتم:

-چه چیزی؟

-این که تو و دوستات نزدیک مرز سرزمین اول شدین و به خاطر همین پدرم شما رو خدمتکار کرده.

پوفی کردم و گفتم:

-شاهزاده! من قراره چی کار کنم؟

هلن نگاهی بهم انداخت و گفت:

-معلومه دیگه! همه جا رو مرتب کن و لباس‌های کثیف رو ببر تا بشورن.

ابرویی بالا انداختم، این دیگه چه جورش بود؟ مگه خودش فلجه؟

وسایلم رو یه گوشه گذاشتم و شروع به مرتب کردن و گردگیری اتاق کردم.

با خودم فکر کردم، یعنی بچه‌ها در چه حالن؟

یاد حرف سارا افتادم که می‌گفت:

-فقط یه پیانوی بزرگ وجود داره و اونم داخل قصر سرزمین دومه.

ذهنم یه دفعه جرقه خورد، اگه آروین توی اصطبل کار کنه، نمی‌تونه خیلی داخل قصر

بگرده و سارا و آتنا هم که داخل آشپزخونه کار می‌کنن؛ ولی من می‌تونم به بهونه‌ی

گردگیری همه جا رو بگردم و پیداش کنم!

ولی من که پیانو زدن بلد نبودم، درضمن بچه‌ها هم برای حل کردن معما باید باشن!

پوفی کردم و کوسن روی مبل رو محکم سر جاش گذاشتم.

وقتی اتاق مرتب شد رو به هلن گفتم:

-همه جا رو جمع کردم.

هلن با تعجب نگام می‌کرد؛ ولی سریع خودش رو جمع و جور کرد و نگاهی وسواسی به

اتاق انداخت و گفت:

-خوبه!

و ادامه داد.

-بیا این لباس‌ها رو هم ببر تا بشورن.

و قبل از اینکه حرفی بزنم لباس‌ها رو توی بغلم ریخت و غیبت زد.

خب حالا من چه جوری با این همه لباس و وسایلم برم پایین؟

اشکال نداره نوبتی می‌برمشون.

با لباس‌ها از اتاق خارج شدم و سعی کردم اونجا رو خوب به ذهن بسپارم!

با هزار بدبختی خودم رو به زیر زمین رسوندم و همون لحظه خاله مارتا جلوم ظاهر شد.

با تعجب گفت: اوه! تو کجا بودی؟ خیلی دیر کردی!

گفتم:

-متاسفم! طول کشید.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

-سرعت عملت خیلی پایینه!

متعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

-برو به راهرو سمت چپ، به قسمت شست و شو راه داره و این‌ها رو بده بشورن.

چشمی گفتم و راه افتادم.

در بین راه به رفتارهای خاله مارتا و هلن فکر کردم.



چرا هلن با تعجب نگاهام می‌کرد؛ اما خاله مارتا می‌گفت سرعت عملم پایینه؟ من که خیلی سریع اتاق رو جمع و جور کردم.

یه دفعه یادم به آدام افتاد. از لباس‌هاش معلوم بود که خدمتکار قصر نیست و احتمالا رده بالایی داره.

چرا انقدر این پسر جذاب بود؟ به خودم اومدم و گفتم:

-وای اما! این چه فکراییه که می‌کنی دخترا!

به خودم خندیدم و شونه‌ای بالا انداختم و به سمت قسمت شست و شو راه افتادم.

لباس‌ها رو تحویل دادم و دوباره به سمت اتاق شاهزاده به راه افتادم.

جارو و سطل رو برداشتم و دستمال‌ها رو داخل سطل ریختم. از اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم بستم.

داختم از راه‌پله پایین می‌اومدم که صدای بلندی به گوش رسید؛ مثل ناقوس‌های کلیسا!

با تعجب سر جام ایستادم و به اون صدای عجیب و غریب گوش کردم.

در پایین راه‌پله خدمتکاری رو دیدم که تند تند می‌دوید.

خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

-چه اتفاقی افتاده؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

-مگه نمی‌دونی؟

با تعجب گفتم:

-نه!

با عجله گفت:

-امروز روز بزرگداشت پادشاه و ملکه‌س و داخل شهر جشنه.

بعدش یه صدای بلندی تو فضا پیچید و غیب شد!

خودم رو به زیر زمین رسوندم و با خستگی وسایلم رو روی زمین گذاشتم، گفتم:

-وای! این کار چه قدر سخته!

یه دفعه چشمم به خاله مارتا افتاد که روی مبل نشسته بود و پاهاش رو عصبی تکون می‌داد.

تا منو دید گفت:

-کجا بودی اما؟ می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟

گفتم:

-ببخشید، رفتم تا وسایلم رو از اتاق شاهزاده خانم بیارم.

نگاهی به جارو و سطلی که دستم بود انداخت و سری به نشونه تأسف تکون داد.

گفتم:

-چه خبر شده؟

-جشنه دیگه! یه چیز عادیه.

سرم رو تکون دادن و گفتم:

-اینجا هم جشن می‌گیرن؟

خاله مارتا سرش رو به علامت منفی تکون داد و گفت:

-نه! فقط پادشاه، ملکه و بچه‌هاشون به شهر میرن.

آهانی گفتم و کنار خاله مارتا روی مبل نشستم.

خاله مارتا یه دفعه گفت:

-ببینم تو چرا هر وقت میری و میای انقدر طولش میدی؟

گفتم:

-آخه می‌دونید کلی وسایل توی دستمه و باید دو طبقه پله رو هی بالا برم و پایین بیام،

این خودش خیلی طول می‌کشه. تازه بعد از طی کردن این همه راه باید نظافت کنم،

خب معلومه طول می‌کشه!

خاله مارتا با دهن باز و چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و گفت:

-صبر کن ببینم! یعنی تو از جادو استفاده نمی‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-نه!

مثل سگته‌ای‌ها بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا!؟

به زور خندم رو کنترل کردم و گفتم:

-آخه خاله مارتا! من که مثل شماها بلند نیستم جادو کنم، برای همین طول می‌کشه.

یه دفعه خاله مارتا داد زد.

چی؟

کمی جمع‌تر نشستم و گفتم:

-خب بلد نیستم دیگه!

خاله مارتا که هنوز تو شوک بود، گفت:

-چه طور ممکنه!

یه دفعه قیافش درهم شد و به طرفم اومد، گفت:

-نکنه تو یه بیگانه‌ای؟

با تعجب گفتم:

-بیگانه دیگه چیه؟

خاله مارتا گفت:

-خودت رو به اون راه نزن! خوب می‌دونی چی میگم.

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

-نه! نه! من بیگانه نیستم من فقط...

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، خاله مارتا دستم رو گرفت و همه چیز جلوی چشم‌هام سیاه شد.

\*\*\*

آروین

با حسرت به سَم خیره شدم که راحت کارهایش رو با جادو انجام می‌داد؛ اما من بیچاره باید بوی بد اصطبل رو تحمل کنم.

سَم نگاهی بهم انداخت و باخنده گفت:

-خب اگه بوش اذیتت می‌کنه، از جادوی ضد بو استفاده کن.

آخه تو که نمی‌دونی من جادو بلند نیستم، همه مشکل من اینه!

سَم بهم نگاه کرد و گفت:

-آروین؟

-بله!

-می‌تونم یه سوال ازت بپرسم؟

خداکنه چیزی نپرسه که نتونم جوابش رو بدم.

گفتم: آره! بپرس!

یکم متفکر به من نگاه کرد و گفت:

-خب چرا راحت کارت رو با جادو انجام نمیدی؟

وای خدا از این بدتر هم میشه؟ چقدر من بیچاره و بد شانسم، حالا من باید چی بهش

بگم که باور کنه؟

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

-می‌دونی آخه من اینجوری راحت‌تر هستم.

سَم با لبخند گفت:

-باشه پسر! هر جور راحتی.

سرش رو پایین انداخت و مشغول ادامه کارش شد.

نفس پر حرصی کشیدم که باعث شد بوی گند اصطبل بینی‌ام رو پر کنه.

چشم‌هام رو بستم و از ته دل دعا کردم که بچه‌ها بتونن یه راهی برای فرار از این خراب شده پیدا کنن!

\*\*\*

آتنا

همون طور که ظرف‌ها رو می‌شستم به صحبت‌های دخترهایی که کنارم ایستاده بودن گوش می‌دادم.

-وای رزا! خبر داری امروز آدام به قصر اومده؟

دختری که اسمش رزا بود گفت:

-وای! واقعا راست میگی لورا؟

-آره! وای خدا الانه که غش کنم.

-ولی به خوشکلی شاهزاده که نمیشه!

لورا پوزخندی زد و گفت:

-شاهزاده! با اون اخلاقش؟ درضمن خیلی دلت رو صابون نزن اون به امثال ما اهمیت هم نمیده!

دختر دیگه‌ای به جمع‌شون اضافه شد و گفت:

-دخترایه خبر جدید!

رزا گفت:

-چی شده روبی؟

روبی باهیجان گفت:

-رفته بودم به سم سر بزمن که دیدم یه پسر جدید به خدمه اسطبل اضافه شده، از سم پرسیدم اون پسره کیه و سم هم گفت که اسمش آروینه و تازه وارده، وای بچه‌ها انقدر خوشکل بود که نگو، تازه رنگ چشم‌هاش هم آبی بود.

رزا جیغ خفیفی کشید و گفت:

-بچه‌ها اون مال خودمه!

روبی با مشت به بازوی رزا زد و گفت:

-نخیر خودم اول پیداش کردم.

لورا گفت:

-بحث نکنید! دخترا من از همه‌تون بزرگترم، من تصمیم می‌گیرم.

داشتم بشقابی رو می‌شستم که با این حرف‌ها سر جای خودم خشک شدم.

یعنی اون پسر همون آروین خودمونه!؟

خودم به خودم جواب دادم:

-خب معلومه دیگه خنگ خدا! مگه چند تا آروین چشم آبی توی اسطبل کار می‌کنه؟

و با فهمیدن این حقیقت تلخ چند تا حس مختلف با هم بهم دست داد.

-حرص، خشم و حسادت!

\*\*\*

اما

نور شدیدی باعث شد که چشم‌هام رو باز کنم و روی زمین بشینم.

سرم خیلی درد می‌کرد و گیج شده بودم. به اطرافم نگاه کردم. اتاق خیلی کوچیک بود و از جارو و وسایل نظافت پر شده بود، پنجره کوچکی داشت که نور با شدت ازش به داخل می‌تابید.

سرم رو برگردوندم و خاله مارتا رو بالای سرم دیدم.

گفتم:

-ما کجا هستیم خاله مارتا؟

خاله مارتا بدون توضیحی گفت:

-زود باش اعتراف کن!

گیج گفتم:

-میشه به طور دقیق بگید باید به چی اعتراف کنم؟

خاله مارتا گفت:

-که یه بیگانه‌ای یا نه؟

با التماس گفتم:

-باور کنید من بیگانه نیستم.



خاله مارتا گفت:

-اگه چیزی نگی مجبورم به پادشاه اطلاع بدم.

ترس همه وجودم رو در بر گرفت، سعی کردم دروغی سر هم کنم.

من از بچگی پدر و مادرم رو از دست دادم و در این سالها هیچ کس رو نداشتم که بتونه بهم جادو یاد بده.

خاله مارتا گفت:

-خب از یکی می‌خواستی تا یادت بده.

گفتم:

-آخه کسی رو نداشتم.

خاله مارتا گفت:

-نمی‌تونستی بری مدرسه؟

گفتم:

-می‌دونید چیه؟ خاله مارتا من هیچ پولی نداشتم که به مدرسه برم، من توی فقر بزرگ شدم.

از خودم بدم می‌ومد که به خاله مارتا دروغ می‌گفتم؛ اما نمی‌تونستم بذارم که پادشاه بفهمه! اون وقت همه چیز خراب می‌شد.

سعی کردم چند قطره اشک به اجبار بریزم که خاله مارتا واقعا باور کنه.

خاله مارتا با دلسوزی نگاهام کرد و گفت:

-خیلی خب اشکال نداره عزیزم، خودم یادت میدم! حالا هم اشکات رو پاک کن و گریه نکن.

چه بازیگر خوبی بودم و خودمم خبر نداشتم.

از خوشحالی خاله مارتا رو بغل کردم و گفتم:

-این عالیه خاله مارتا! عالیه! واقعا از شما ممنونم!

خاله مارتا خندید و گفت:

-خیلی خب! حالا میشه ولم کنی؟

\*\*\*

از اینجا اومدنمون یه هفته‌ای می‌گذره؛ ولی هر چی سعی کردم، نتونستم بچه‌ها رو ببینم و حتی نتونستم جای پیانو رو پیدا کنم و این خیلی بده!

خاله مارتا بهم یاد داده که چه جوری با جادو از یه جایی به جای دیگه برم. یه بار اشتباهی سر از اتاق ملکه در آوردم و بزرگترین شانسی که آوردم، این بود که ملکه خواب بود!

ملیسا و جسیکا دوتا خواهر دوقولو هستن که هر سه‌مون تو یه قسمت مشغول به کاریم؛ اما نمی‌دونم چه دشمنی با من دارن؟ یه نکته در اخلاقشون وجود داره، اینکه دوتاشون کلا اعصاب ندارن!

اون پسری که روز اول دیدم و خودش رو آدام معرفی کرده بود، برادرزاده‌ی پادشاهه و اومده که چند وقتی داخل قصر بمونه، پسر خوبیه و تقریباً هر روز می‌بینمش.

و اما شاهزاده این کشور، اسمس لیامه و میگن خیلی بد اخلاقه؛ ولی تو این دو سه باری که دیدمش و باهاش حرف زدم اصلا به نظر نمی‌یاد که بد اخلاق باشه!

البته درسته که گفت و گوی آنچنانی باهاش نداشتم؛ ولی کلا به نظر میاد پسر خوبیه!

نمی‌دونم چرا هر وقت بهش فکر می‌کنم، یاد اون پسری که داخل خواب‌هام دیدم میافتم. آخه اونم اسمش لیامه؛ ولی هرچی فکر می‌کنم قیافش رو یادم نمیاد.

اما این تشابه اسمی باعث نمیشه که هر دو یکی باشن! مگه نه؟

با صدای خنده‌ی ریزی از فکر بیرون اومدم. صدای ملیسا رو شنیدم که به جسیکا گفت:

-وای، جسی نگا کن دوباره این دختره رفت توی هیپروت!

جسیکا گفت:

-ولش کن، اون یه دیوونه‌س!

حرصم گرفت؛ ولی تصمیم گرفتم چیزی نگم، چون تجربه ثابت کرده در این مواقع حرفی نزنم بهتره.

از روی صندلی داخل سالن بلند شدم و به اتاقم در طبقه بالا رفتم.

از داخل کشوی کوچیک میز گردنبندم رو بیرون آوردم و روبه‌روی صورتم نگه داشتم. رنگ آبی‌ش داخل نور آفتاب برق می‌زد، از خاله مارتا شنیده بودم که امروز جواهرساز مخصوص به قصر میاد تا برای ملکه گردنبنده بسازه. اینا هم خوشی زده زیر دلشون.

می‌خوام گردنبنده رو نشون جواهرساز بدم که ببینم آیا قدرت خاصی داره یا نه؟

گردنبنده رو داخل جیبم انداختم و به سمت در ورودی قصر حرکت کردم. جلوی در ایستادم تا جواهر ساز برسه.

چند دقیقه‌ی بعد پیرمردی رو دیدم که جعبه‌ای در دستش داشت و می‌خواست از قصر خارج بشه. فوری به طرفش رفتم و گفتم:

-بخشید! شما جواهرساز هستید؟

پیرمرد لبخندی زد و با مهربونی گفت:

-بله! خودم هستم، کاری داری دخترم؟

گفتم:

-بله! من یه گردنبند دارم که می‌خوام نشونتون بدم. می‌تونید بهم بگید روی این گردنبند طلسم یا جادویی قرار داره یا نه؟ اصلا جنسش چیه؟

گردنبند رو به طرفش گرفتم، پیر مرد اون رو گرفت و نگاه دقیقی بهش انداخت و گفت:

-خدای من!

گفتم:

-چی شده؟

گفت:

-این گردنبند از سنگ توپاز آبی رنگ مرغوب درست شده که خیلی کمیابه! این گردنبند در برابر طلسم‌ها مقاومه و ضد طلسمه!

نگاهی به من انداخت و گفت:

-این رو از کجا آوردی؟

گفتم:

-خریدمش.

گفت:

-چند سکه؟

-ده سکه!

قیافه‌ی پیرمرد شبیه سگته‌ای‌ها شد؛ ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-من این رو به قیمت سی سکه از تو میخرم؛ می‌فروشیش؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و گفتم:

-نه، ممنون! این گردنبند رو نمی‌فروشم.

پیرمرد گفت:

-پنجاه سکه چی؟ این پیشنهاد خیلی خوبی‌ها!

گفتم:

-نه! لطفا گردنبندم رو بدین.

پیرمرد با بی‌میلی گردنبند رو به دستم داد و گفت:

-شصت سکه چی؟

گفتم:

-نه! من نمی‌خوام این گردنبند رو بفروشم. ممنون و خدانگهدار.

از پیرمرد دور شدم و حرف‌های پیرمرد رو توی ذهنم مرور کردم.

-این گردنبند در برابر طلسم‌ها مقاومه و ضد طلسمه!

پس بگو برای چی این گردنبند تونسته از دیوار رد بشه.

گردنبند رو داخل جیبم انداختم و به سمت زیر زمین دویدم، به اندازه کافی تأخیر داشتم!

داشتم می‌دویدم که محکم با یه نفر برخورد کردم و پخش زمین شدم.

دستی جلوم دراز شد و صدای آدام رو شنیدم.

-هی! هی! آروم‌تر دختر، کجا با این عجله میری؟

دستش رو گرفتم و همون‌طور که از روی زمین بلند می‌شدم، گفتم:

-متأسفم، قرار بود برم پیش خاله مارتا!

آدام خندید و گفت:

-آخه دختر خوب پس جادو رو برای کی می‌ذاری؟

-وای! ببخشید، آخه هی یادم میره از جادو استفاده کنم.

آدام این بار بلندتر خندید و گفت:

-حالا برای چی از من معذرت می‌خوای؟

نگاه سرگردونی بهش انداختم و گفتم:

-ببخشید آدام ولی من باید برم پیش خاله مارتا، اصلا وقت ندارم!

آدام گفت:

-خیلی خب برو؛ ولی نیمه شب بیا زیر راه‌پله‌ی بزرگ!

باتعجب گفتم:

-برای چی؟

لبخندی زد و گفت:

-می‌فهمی، خداحافظ دختر دردسرساز!

و غیب شد.

برای چی باید برم؟ شونه‌ای بالا انداختم.

یه دفعه یادم اومد که باید پیش خاله مارتا برم.

محکم زدم روی پیشونیم که خیلی دردم گرفت، الآن وقت فکر کردن به درد نیست.

فوری خودم رو داخل زیر زمین ظاهر کردم، به سمت اتاق خاله مارتا دویدم و بعد از در زدن داخل شدم.

\*\*\*

خاله مارتا گفت:

-تمرکز کن اما!

تمرکز کردم و دوباره ورد رو اجرا کردم ولی هیچی!

خاله مارتا گفت:

-اشکال نداره! فردا تمرین می‌کنیم، الآن وقت شامه.

سرافکنده از اتاق خاله مارتا بیرون اومدم. یعنی چی؟

من جادوی جا به جایی رو خیلی راحت انجام می‌دادم؛ ولی بقیه جادوها رو اصلاً نمی‌تونم!

سرمیز شام همش داشتم به این موضوع فکر می‌کردم و تقریباً چیزی از مزه غذا نفهمیدم!

بعد از شام به اتاقم رفتم و سعی کردم وردها رو تمرین کنم. ولی هیچی! حتی یه دونه‌اش هم اجرا نشد.

سرگرم تمرین کردن بودم و نفهمیدم کی ساعت دوازده شد.

فوری آماده شدم و از اتاق بیرون اومدم، در اتاق رو قفل کردم و به راهپله بزرگ فکر کردم.

لحظه‌ای بعد زیر راهپله بزرگ بودم؛ ولی خبری از آدام نبود!

یه دفعه دستی روی شونم قرار گرفت و من از جا پریدم.

آدام گفت:

-نترس منم!

گفتم:

-سلام آدام، چی کارم داشتی؟

با لبخند گفت:

-می‌فهمی!

پشت سرم راهپله‌ای قرار داشت که به سمتش حرکت کرد و منم دنبالش رفتم. اون زیر خیلی تاریک بود، آدام وردی خوند و گوی سفید رنگی در هوا شناور شد، نور در همه جا پخش شد و یه گل طلایی رنگ بزرگ نمایان شد.



آدام دستش رو روی گل گذاشت و شروع به چرخوندنش کرد، بعد از سه چرخ در کوچیکی باز شد و من متعجب به در نگاه کردم.

آدام گفت:

-دنبالم بیا!

و داخل شد و منم پشت سرش وارد یه راه‌پله‌ی خیلی باریک که به بالا راه داشت شدم. دنبالش رفتم و بعد از چند دقیقه به یک در سیاه رنگ قدیمی رسیدیم، آدام در رو باز کرد و بیرون رفت و گفت:

-بیا اما!

از در بیرون رفتم، خدای من! چی می‌دیدم؟

ما روی پشت بوم قصر بودیم و از این بالا همه شهر معلوم بود و با زمین خیلی ارتفاع داشتیم.

آدام گفت:

-چه طوره؟

به مسیر باریک شیروانی قصر نگاه کردم و گفتم:

-خیلی خوبه؛ ولی می‌دونی یه کم زیادی باریکه.

آدام خندید و گفت:

-همه‌ی سختی راه همینه، اگه ردش کنیم به یه جای پهن و بزرگ می‌رسیم، حالا خیلی آروم دنبالم بیا.

آروم پشت سر آدام راه افتادم و سعی کردم به زیر پام نگاه نکنم.

دیگه به آخر راه نزدیک شده بودیم که پام از روی آجر سر خورد و تعادل رو از دست دادم، به عقب پرت شدم و جیغ زدم.

-آدام!

ولی دیگه دیر شده بود و من داشتم سقوط می‌کردم. فریاد آدام رو شنیدم که اسمم رو صدا می‌زد. محکم چشمام رو بستم و هر لحظه منتظر به زمین رسیدن بودم؛ ولی یه دفعه از حرکت ایستادم و با تعجب چشمام رو باز کردم.

گل آفتاب گردونی رو درست جلوی صورتم دیدم!

متعجب پلکی زدم و به پایین نگاه کردم، چشمام به سرعت گرد شد.

من داخل فاصله نیم متری زمین روی هوا معلق بودم!

یعنی چی؟

خواستم بایستم که محکم زمین خوردم. همون لحظه آدام کنارم ظاهر شد.

فوری دستم رو گرفت و بلندم کرد، گفت:

-حالت خوبه اما؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

-خدا رو شکر! سگته کردم، گفتم شاید اتفاقی برات بیافته.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه! چیزی نشد.

آره جون خودم!

آدام گفت:

-اشکال نداره! بهتره بری بخوابی، دیر وقته. اگه بازم موقعیتش پیش اومد بهت میگم که با هم به اینجا بیایم.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

-وای آدام! من دیگه پام رو روی پشت بوم نمی‌ذارم!

آدام لبخندی زد و گفت:

-نترس، مشکلی پیش نمی‌یاد. اگه مثل این دفعه از اون بالا افتادی با جادو خودت رو متوقف کن.

لبخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

-باشه!

آدام گفت:

-خب بهتره تا کسی متوجه غیبت من نشده برم، خداحافظ اما.

چشمکی زد و ادامه داد.

-بهتره از امشب چیزی به کسی نگی.

و بعد غیب شد. دیگه به این رفت و اومدهای سریع عادت کرده بودم. تصمیم گرفتم از اینجا تا خوابگاه رو خودم برم، آروم شروع به قدم زدن کردم.

یعنی چی شد؟ من که جادو نکردم! اصلا حتی به این جادویی که آدام می‌گفت فکرم نکردم، پس چه جوری تونستم معلق بشم؟

به آدام فکر کردم. پسری با موها و چشم‌های قهوه‌ای پر رنگ که مهربونی توی چشماش موج می‌زنه. با فکر آدام لبخندی زدم، پسر خیلی خوبی بود.

داخل سالن طبقه اول بودم، دیدم در اتاقی که از وقتی اومدیم همیشه بسته بود، الآن بازه و نور ضعیفی از لای در اتاق بیرون می‌زنه.

وای خدا! چرا همیشه این جور موقعیت‌ها به پست من می‌خوره؟

تصمیم گرفتم اصلا بهش توجه نکنم و به راه خودم ادامه بدم؛ چون حوصله یه دردسر دیگه رو نداشتم.

داشتم رد می‌شدم که احساس کردم صدای گفت و گوی ضعیفی از اون اتاق میاد، ایستادم.

نه اما! فوضولی موقوف. دوباره شروع به حرکت کردم که صدای شاه چارلی رو شنیدم. این دفعه نتونستم با فوضولی درونم مبارزه کنم و گوشم رو به در چسبوندم.

-سرورم همه چیز مرتبه و همون طوری که شما می‌خواید داره پیش میره.

صدای زنی در اتاق پیچید که باعث شد احساس سرما کنم.

-خیلی خوبه چارلی! از کارت راضی هستم، فقط خیلی مراقب باش و مطمئن باش همه چیز اون طوری که باید پیش بره.

-حتما سرورم! حواسم هست.

-خوبه! حالا نمایش نقش اصلی این بازی شروع میشه.

و بعد صدای خنده‌ی بلندی در اتاق پیچید.

صدای پایی اومد. فوری از در فاصله گرفتم و در گوشه‌ای‌ترین و تاریک‌ترین قسمت دیوار پنهان شدم، یکی وارد اتاق شد و در رو بست.

از اتاق فاصله گرفتم و به اتاقم فکر کردم.

لحظه‌ای بعد روبه‌روی در اتاقم بودم. در اتاق رو باز کردم و بعد قفلش کردم، شنلم رو روی تخت انداختم و پنجره‌ی اتاقم رو که حدود پنجاه سانت از زمین فاصله داشت باز کردم.

ماه کامل و نقره‌ای توی آسمون بهم چشمک می‌زد. نشستم لب پنجره، پاهام رو بیرون انداختم و به ماه خیره شدم.

یعنی اون زن کی بود که با پادشاه چارلی حرف می‌زد؟

چه قدر صداش بی‌روح و ترسناک بود!

یعنی پادشاه چارلی از اون زن دستور می‌گرفت؟

اگه این طور بوده، پس اون زن باید قدرتش از پادشاه بیشتر باشه!

دیگه زیادی داخل این قصر بودیم. باید زودتر با بچه‌ها صحبت کنم، دارم از خدمتکار بودن خسته میشم. کار خیلی سختیه! بیچاره لاله خانوم! «خدمتکار خونه.»

از فردا باید درست و حسابی دنبال پیانو بگردم. آره همینه! در ضمن باید هر طور شده با بچه‌ها صحبت کنم.

با این فکر پنجره رو بستم و شنلم رو داخل کمد گذاشتم، روی تختم خوابیدم و تازه فهمیدم که چه قدر به خواب نیاز دارم.

\*\*\*

-چی دوباره بگو؟!

خندید و گفت:

-دوست دارم اما!

\*\*\*

از خواب بیدار شدم، نور خورشید داخل اتاق می‌تابید.

لعنتی! معلوم نیست این خواب‌هایی که می‌بینم یعنی چی؟

سعی کردم به یاد بیارم که چه خوابی دیدم؛ ولی فقط یه صدای خیلی مبهم توی گوشم می‌پیچید. "دوست دارم اما".

آه! حتی معلوم نیست صدای دختره یا پسر؟

از جام بلند شدم، لباس کارم رو پوشیدم و بعد از قفل کردن در به طرف دستشویی سالن رفتم.

بعد از دستشویی و شستن دست و صورت به سالن پایین رفتم تا صبحونه بخورم.

همه اومده بودن و سر میز نشسته بودن. به همه سلام کردم و روی تنها صندلی خالی که پیش خاله مارتا بود نشستم.

خاله مارتا گفت:

-سلام اما، خوبی؟

-سلام، ممنون خوبم.

شروع به خوردن کردم و به آتنا فکر کردم. از بقیه شنیده بودم که آتنا داخل بخش شست و شوی آشپزخانه کار می‌کنه. چشمم به ظرف‌ها که افتاد ذهنم جرقه زد. خودشه، ظرفا!

فوری رو به خاله مارتا گفتم:

-خاله مارتا! ظرف‌های اینجا برای شسته شدن به آشپزخانه میره.

خاله مارتا گفت:

-آره! مگه نمی‌دونستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چرا! می‌خواستم مطمئن بشم.

یه دفعه گفتم:

-ای وای!

خاله مارتا گفت:

-چی شده؟

-ببخشید خاله مارتا! یه چیزی رو جا گذاشتم، الآن میام.

و به سمت طبقه بالا دویدم.

\*\*\*

آتنا

به ظرف‌های صبحونه نگاهی کردم و گفتم:

-دوباره روز از نو و روزی از نو!

لورا خنده‌ای کرد و گفت:

-اشکال نداره، دیگه باید عادت کنی!

پوفی کردم و فنجونی رو برداشتم؛ ولی یه دفعه چشمم به ظرف زیر فنجونی افتاد و گرد شد!

یه کاغذ تا شده زیرش بود، سریع قبل از اینکه لورا بفهمه برش داشتم.

یعنی چیه؟ داشتم از فوضولی می‌مردم.

فوری رو به لورا گفتم:

-لورا من میرم دستشویی و زود میام.

لورا لبخندی زد و گفت:

-باشه، فقط زودی بیا.

فوری رفتم داخل دستشویی، در رو قفل کردم و کاغذ رو باز کردم. تا نوشته رو دیدم فهمیدم که اما نوشته؛ چون دست خطش رو می‌شناختم.

«امشب ساعت دوازده بیا زیر راهپله بزرگ، سعی کن یه جوری به سارا خبر بدی.»

لبخندی زدم و کاغذ رو تا کردم و داخل جیبم گذاشتم.

می‌دونستم اما بالاخره یه راهی برای ارتباط پیدا می‌کنه.

\*\*\*

سارا



امروز صبح آتنا یه نامه رو به وسیله‌ی یکی از خدمتکارها برام فرستاده بود، گفته بود ساعت دوازده شب زیر راهپله بزرگ منتظر باشم. می‌دونستم قراره همه همدیگه رو ببینیم.

پوفی کردم و مشغول جارو کردن جلوی در آشپزخونه شدم.

ملینا از داخل آشپزخونه صدام زد.

-سارا؟

-بله!

-بیا داخل کارت دارم.

جارو رو داخل انباری آشپزخونه فرستادم و پیش ملینا رفتم.

-بله! کاری داری ملی؟

حرصی نگام کرد و گفت:

-صد دفعه بهت گفتم نگو ملی بدم میاد.

خنده‌ی ریزی کردم و گفتم:

-خیلی خوب، چی کارم داشتی؟

چرخ دستی غذایی رو که کنارش بود نشون داد و گفت:

-این غذای شاهزاده لیامه، براش ببر.

چرخ دستی رو گرفتم و چشمکی بهش زدم، گفتم:

-باشه، خداحافظ ملی!

و قبل از اینکه چیزی بگه غیب شدم. لبخندی به این کارهام زدم و به در اتاق شاهزاده  
لیام خیره شدم، مکث کوتاهی کردم و در زدم.

\*\*\*

اما

-اما!

-بله خاله مارتا؟

خاله مارتا از داخل اتاقش به طرفم اومد. جعبه به نسبت بزرگی رو داخل دستش گرفته  
بود، روبه من گفت:

-این جعبه رو ببر بده به آرتور.

متعجب گفتم:

-این چیه؟

دستی داخل هوا تگون داد و گفت:

-چیز خاصی نیست، یه امانتیه!

و قبل از اینکه حرفی بزنم، جعبه رو توی بغلم انداخت و رفت.

شونه‌ای بالا انداختم و به باغ فکر کردم، چند ثانیه بعد رو به باغ بزرگ بودم. آرتور  
باغبون قصر بود و یه کلبه کوچیک وسط باغ داشت.

آروم به سمت کلبه آرتور حرکت کردم. یادش به خیر توی خونه‌ی خاله و عمو یه باغچه  
گل رز بود که من عاشقش بودم. همون روزهایی که فکر می‌کردم منم یه دختر عادیم،  
همون روزهایی که مشغله‌های فکری زیادی نداشتم.

آهی کشیدم، من هنوز هم با جادوگر بودنم کنار نیومدم.

چرا همه چیز انقدر یه هویی و قاطی پاتی شد؟

تنها چیزی که می‌دونستم این بود، من باید آب حیات رو پیدا می‌کردم و به سرزمینم بر می‌گشتم.

کی این ماجراها تموم میشد؟

اصلا من کیم؟ چرا نمی‌تونم جادو کنم؟ مگه جادوگر نیستم؟

اون لیام لعنتی که فقط اسمش رو یادمه کیه؟ چرا من اون خواب‌ها رو می‌دیدم؟ پدر و مادرم چه کسانی هستن؟ چرا اون شب وقتی از روی پشت بوم افتادم به زمین نخوردم؟

چرا؟

یه دفعه شقیقه‌ام تیر کشید. دستم رو روش گذاشتم و چشمام رو بستم.

کسی از پشت سرم گفت:

-حالتون خوبه خانم؟

خدای من چه قدر این صدا برای من آشناست!

برگشتم و پسری رو با موهای سیاه و چشمای خاکستری دیدم.

گیج و منگ گفتم:

-آره! آره! حالم خوبه.

پسر لبخندی زد و گفت:

-اینجا کاری دارین؟

گفتم:

-بله! من باید این بسته رو به آرتور بدم.

لبخندی زد و گفت:

-بدین به من بهش میدم.

گفتم:

-می‌دونید...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

-من پسرشم هیچ مشکلی نیست.

بهش نگاه کردم نمی‌دونم چرا ولی بهش اعتماد کردم و جعبه رو بهش دادم.

آروم گفتم:

-ببخشید می‌تونم بپرسم اسمتون چیه؟

-البته! هیچ اشکالی نداره، من لیام هستم.

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت:

-منم اما هستم!

توی دلم گفتم:

-چرا هر کی به پست من می‌خوره اسمش لیامه؟

پوفی کردم و گفتم:

-ببخشید من باید برم از آشناییتون خوشبختم.

لیام لبخندی زد و گفت:

-همچنین، می‌تونید برید، خدانگهدار.

آروم گفتم:

-خداحافظ!

و بعد خودم رو داخل زیر زمین قصر دیدم.

جسیکا رو دیدم که دوباره داشت با ملیسا پچ پچ می‌کرد.

آروم به طرفشون رفتم و گفتم:

-سلام، نمی‌دونید خاله مارتا کجاست؟

ملیسا گفت:

-بخش شست و شو رفته.

سری تکون دادم و گفتم:

-ممنون.

به سمت قسمت شست و شو راه افتادم. چه عجب! بالاخره این‌ها با من درست حرف

زدن.

خاله مارتا رو دیدم که داشت از لکه یکی از لباس‌ها ایراد می‌گرفت.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

-سلام خاله مارتا.

-اوه! سلام اما، بسته رو رسوندی؟

-بله! ام...، خاله مارتا با من کاری ندارید؟

-نه تا ظهر کاری ندارم می‌تونم بری.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

باید دنبال پیانو می‌گشتم، از طبقه اول شروع می‌کنم.

داخل همه اتاق‌ها یواشکی سرک کشیدم؛ ولی چیزی نبود.

آخر سالن راه‌پله‌ی کوچیکی وجود داشت که به پایین راه داشت، جلوش یه در میله‌ای وجود داشت که قفل شده بود؛ مثل در زندان‌ها.

از خاله مارتا شنیده بودم که یه انباریه و درش همیشه قفله. خب شاید داخل انباری باشه؟

خودم به خودم جواب دادم.

-احمق انباری جای پیانو گذاشته؟

ولی شاید ممکن باشه!

با این فکر به سمت اون راه‌پله‌ی باریک راه افتادم که صدای پا اومد، فوری خودم رو پشت مجسمه‌ی بزرگی پنهان کردم.

یه دسته سرباز بودن، نفس راحتی کشیدم و وقتی رد شدن بیرون اومدم. دوباره به سمت راهپله حرکت کردم.

قفلش رو باید با کلید باز کرد و این طور که معلومه با جادو باز نمیشه.

فکری به سرم زد و سریع سنجاق سرم رو از موهام بیرون آوردم، توی این کار خیلی وارد بودم.

نخودی خندیدم و سنجاق رو داخل قفل کردم و چند ثانیه بعد صدای "تیک" باز شدن قفل در اومد.

سعی کردم تا جایی که امکان داره بی صدا راه برم، آروم در رو بستم و از پله‌های کوچیکی پایین رفتم.

یه در کوچیک به رنگ مشکی جلوم قرار داشت که پر از تار عنکبوت بود. دستگیره در رو با لبه‌ی شنلم پاک کردم و چرخوندمش، در کمال تعجبم در قفل نبود و باز شد.

یه اتاق کوچیک بود و اصلا به انباری شبیه نبود. برعکس مثل اتاق خواب بود، تخت، کمد و یه پیانوی بزرگ اولین چیزهایی بودن که به چشم می‌خورد.

فوری به طرف پیانو رفتم و آروم دستم رو روی کلایدهای پر از گرد و خاکش کشیدم.

معلومه خیلی وقته اینجاست، لبخندی زدم و گفتم:

-بالاخره پیدات کردم.

پیانو رو خوب نگاه کردم؛ ولی به جز کتاب نئی که بالاش قرار داشت، چیزه خاص دیگه‌ای وجود نداشت.

ابرویی بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم.

چشمم به میز دایره‌ای با پایه‌های بلند خورد که کنار پیانو قرار داشت، روش چند تا قاب عکس بود و به خاطر گرد و خاک زیاد عکس‌هاشون معلوم نبود.

دستم روی شیشه‌ی قاب عکس کشیدم و گرد و خاکش رو پاک کردم.

نقاشی یه دختر با موها و چشمای مشکی رنگ که داخل یه دشت پر از گل نشسته بود نمایان شد.

دختر لبخند زیبا و فریبنده‌ای زده بود و یه دسته گل رز داخل دستش بود، چشماش رنگ خیلی خاصی داشت انگار آدم رو داخل خودش حل می‌کرد.

به اطراف نگاهی انداختم همه جا پر از تار عنکبوت و گرد و خاک بود.

با خودم فکر کردم.

-یعنی این اتاق برای این دختره؟

حالا چرا یه همچین جاییه؟

مگه خاله مارتا نگفته بود اینجا انباریه؟!

قاب‌های دیگه رو هم پاک کردم؛ ولی بازم عکس اون دختر رو دیدم.

آروم زمزمه کردم.

-یعنی اینجا اتاق کی بوده؟

بی‌خیال عکس‌ها شدم و مشغول دید زدن اتاق شدم. اتاق به نسبت بزرگی بود و

پنجره‌های کوچکی بالای دیوارهای اتاق قرار داشت که نور از اون‌ها داخل اتاق می‌تابید،

تخت سبز رنگ با پرده‌های حریر سبزی که دورش بود و یه کمد قدیمی، یه مبل و

کتابخونه‌ی کنارش، پیانو و میزی که بغل دستش بود.



به نظر نمی‌آورد اینجا اتاق خدمتکار یا مردم عادی باشه، یه حسی بهم می‌گفت اینجا اتاق یه اشرافزاده بوده.

ولی چرا اینجا؟ این همه جای خوب، درضمن به نظر میاد این اتاق مال صدها سال پیش بوده، چون همه چیزش فوق‌العاده قدیمیه و حتی امکان این هست اگه روی مبل بشینی فوری بشکنه!

نگاه دیگه‌ای به عکس‌ها انداختم و آهسته شروع به بیرون رفتن از اون اتاق مرموز کردم.

در میله‌ای رو دوباره قفل کردم و به سمت زیر زمین راه افتادم.

خاله مارتا روی مبل کوچکی نشسته بود و کتاب می‌خوند.

رفتم و کنارش نشستم، گفتم:

-سلام خاله مارتا.

-سلام اما، خوبی؟

-ممنون.

-تمرین که می‌کنی؟

-آره؛ ولی نمی‌تونم وردها رو اجرا کنم.

خاله مارتا صفحه کتاب رو علامت گذاشت، کتاب رو بست و روی میز گذاشت. عینک ظرفیش رو از روی چشمش برداشت و گفت:

-این خیلی عجیبه!

پوفی کردم و گفتم:

چرا؟

خاله مارتا نگاه تردید آمیزی بهم انداخت، مثل اینکه می‌خواست چیزی بهم بگه.

بالاخره تصمیمش رو گرفت و گفت:

-اما می‌خوام یه چیزی بهت بگم؛ ولی مطمئن نیستم.

گفتم:

-لطفا بهم بگید!

خاله مارتا با دستش بین دوتا ابروش رو فشار داد و گفت:

-مادربزرگم می‌گفت که صدها سال قبل دختر یکی از پادشاهان این سرزمین هم مثل تو بوده. اونم نمی‌تونسته جادو کنه؛ ولی کارهای عجیب و غریبی می‌کرده که هیچ کس نمی‌تونسته انجام بده. پدرش برای اینکه جلوی شایعه‌های الکی و حرف مردم رو بگیره و ابروش رو حفظ کنه، می‌گه دخترش در یه حادثه مرده. دختر بیچاره رو داخل زیر زمین قصر مییره و براش اتاقی درست می‌کنه، بهش اجازه نمیده از اتاق خارج بشه و چند نفر رو مسئول می‌کنه براش آب و غذا ببرن و هر کاری داشت انجام بدن؛ ولی اون دختر بیچاره خیلی طاقت نمی‌یاره و می‌میره. افسانه‌ها میگن روح اون دختر هنوز داخل اون زیرزمینه و داره زندگی می‌کنه.

نگاه مضطربی به خاله مارتا انداختم و گفتم:

-منظورتون چیه؟

خاله مارتا گفت:

-امکان داره که تو هم مثل اون دختر باشی؛ البته این یه حدسه، ولی یه چیز دیگه هم هست.

-چه چیزی؟

خاله مارتا نگاه گنگ و نامفهومی بهم انداخت و گفت:

-خب سال‌ها پیش عده‌ای از جادوگرها زندگی می‌کردن که مثل ما از ورد استفاده نمی‌کردن!

اون‌ها نیروها رو داخل وجودشون داشتن، شاید متوجه منظور من نشی؛ ولی اونا بدون ورد و با قدرت درونشون کارهاشون رو انجام می‌دادن و قدرت‌های خاص و مخصوص به خودشون رو داشتن.

گیج بودم و حالا با این حرف‌های جدید خاله مارتا گیج‌تر شده بودم.  
گفتم:

-من نمی‌فهمم، مگه میشه؟

خاله مارتا گفت:

-بله که میشه! حالا هم حرف من رو قطع نکن. داشتم می‌گفتم، و بعضی جادوگرها که به قول خودشون وجود چنین جادوگرهایی رو ننگ می‌دونستن، البته بهتره بگیم نمی‌خواستن افراد برتری از خودشون وجود داشته باشه. شروع به کشتن اون نسل از جادوگرها کردن و خیلی هاشون رو کشتن. بعد از اون افراد کمی که زنده مونده بودن، برای همیشه غیب شدن و هیچ کس نفهمید که کجا رفتن.

خاله مارتا نفس عمیقی کشید و چشماش رو بست.

گفتم:

-یعنی ممکنه من از اون نسل جادوگرها باشم؟

خاله مارتا گفت:

-هر چیزی می‌تونه امکان داشته باشه.

گفتم:

-اگه اون جادوگرا از ورد استفاده نمی‌کردن، پس چه طوری کاراشون رو انجام می‌دادن؟

خاله مارتا گفت:

-این رازی بود که هیچ کس نفهمید، ما فقط می‌دونستیم که اونا از قدرت‌های درونی

استفاده می‌کنن و توانایی‌های برتری دارن، همین!

از روی مبل بلند شدم و از خاله مارتا خداحافظی آرومی کردم.

ذهنم به شدت درگیر حرف‌های خاله مارتا بود.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، هوا داشت تاریک می‌شد و من نیمه شب با بچه‌ها

قرار داشتم.

سر میز شام فکرم به شدت درگیر بود، به طوری که به جای نمک داخل غذام فلفل ریختم

و نتونستم شام بخورم.

به لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم تکیه دادم و بیرون رو تماشا کردم، فقط تاریکی محض بود.

طبق حرف‌های خاله مارتا من یا قدرتی نداشتم و یا از نسل اون جادوگرها هستم.

خب حالا باید چی کار کنم؟ اگه از اون نسل باشم چی؟

نکنه واقعا قدرتی ندارم یا اینکه شاید من اصلا جادوگر نیستم، شاید اشتباه شده؟ شاید یکی دیگه اون فرد انتخاب شده بوده، سرم رو محکم با دستام گرفتم.

داشتم دیونه می‌شدم، این رو خوب می‌فهمیدم. دیگه مغزم کشش نداشت، آخه تا چه حد؟ من فقط هجده سالمه!

\*\*\*

آتنا

نیمه شب شده بود. حالا که وردها رو تقریباً یاد گرفته بودم، به آرومی و بدون هیچ صدایی خودم رو زیر راهپله بزرگ رسوندم. اون زیر خیلی تاریک بود و همچنین ترسناک! آروم یه گوشه ایستادم و سعی کردم به صداها ی ریزی که از اطراف میومد توجه نکنم. یه دفعه دستی روی شونه‌ام نشست و ناخودآگاه هینی کشیدم.

صدای آروین از پشت سرم اومد و گفت:

-هیس! آتنا ماییم.

برگشتم و آروین، اما و سارا رو دیدم که بهم لبخند می‌زدن. فوری پریدم بغل اما و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

اما فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

-منم همین طور، فقط باید عجله کنیم! اونجا که رفتیم هر چه قدر می‌خوای بغلم کن.

اما داخل تاریکی فرو رفت و چند ثانیه بعد گفت:

-عجله کنین بیاین!

و از جلوی چیزی که نمی‌دیدیم چیه کنار رفت. جلوتر که رفتیم، نور کمی راه‌پله‌ی کوچیکی رو نمایان کرد.

\*\*\*

اما

از پله‌های کوچیک و باریک عبور کردیم و به در قدیمی رسیدیم. آروم در رو هل دادم و بازش کردم. برام عجیب بود که چرا این در رو قفل نمی‌کنن.

رو به بچه‌ها گفتم:

-مراقب باشید! خیلی خطرناکه.

آروم وارد محوطه‌ی پشت بوم شدم و به سقف شیروانی روبه‌روم نگاه کردم. چشم‌ام رو محکم بستم و باز کردم، سعی کردم به اون شب فکر نکنم!

آروین گفت:

-خدای من! ما روی پشت بوم هستیم.

سارا گفت:

-این فوق‌العادست!

آتنا با هیجان گفت:

-کل شهر از اینجا معلومه.

گفتم:

-خیلی خب، بچه‌ها! اگه از این راه رد بشیم به یه مَحوطه‌ی بزرگتر می‌رسیم، خواهش می‌کنم مراقب باشید!

آروم شروع به راه رفتن روی سطح باریک و لیز شیروانی کردم.

سرم رو بالا گرفتم و تا جایی که می‌شد سعی کردم به زمین نگاه نکنم! پام از روی یکی از آجرها لغزید و به سختی خودم رو نگه داشتم. چشمام رو بستم و از حرکت ایستادم، نفس عمیقی کشیدم.

سارا گفت:

-چرا وایسادی اما؟

با صدای آرومی که لرزش توش موج می‌زد گفتم:

-چیزی نیست!

و به راه ادامه دادم.

بالاخره اون قسمت از راه تموم شد و به اون طرف سقف قصر رسیدیم. محوطه کوچیکی به شکل مربع بود و دور تا دورش نرده‌های سنگی قرار داشت.

آروین به یکی از نرده‌ها تکیه داد و گفت:

-خب حالا باید چی کار کنیم؟

آتنا گفت:

-آره! منم گیج شدم، اینجا دیگه کجاست؟ معلوم نیست داخل چه زمانی هستیم.

سارا گفت:

-من چیزی در این مورد نمی‌دونم، یعنی هیچ کس نمی‌دونه!

با گیجی سری تکون دادم و گفتم:

-نمی‌فهمم، مگه میشه؟

سارا گفت:

-من در این حد می‌دونم که دنیای ما پنهان شده‌ست و بخشی از دنیای شماست که با دروازه‌هایی نامشخص به دنیای شما ربط پیدا می‌کنه، اینکه ما در چه زمانی هستیم رو نمی‌دونم.

من فقط این رو می‌دونم که الان سال 3211 در دنیای ما هست؛ ولی نمی‌دونم چه زمانی در دنیای شما میشه!

آتنا گفت: چه قدر عجیبه! الان دنیای ما سال 2016 میلادیه!

سارا با تعجب گفت:

-میلادی یعنی چی؟

گفتم:

-چیز مهمی نیست، راستی سارا نمی‌دونی دروازه‌ها کجاست؟

سارا گفت:

-نه! من هیچ چیز درباره‌ی اون‌ها نمی‌دونم!

آروین گفت:



-حالا باید چی کار کنیم؟ ما رو از سرزمین خودمون به اینجا آوردن و بهمون گفتن جادوگریم، بعد مجبورمون کردن دنبال هفت تا کلید احمقانه بگردیم. من نمی‌فهمم، باید برگردم! خانواده‌هامون چی؟

با آوردن اسم هفت کلید فوراً یاد اون پیانو افتادم و گفتم:

-راستی بچه‌ها من پیانوی بزرگ رو پیدا کردم!

آتنا با خوشحالی گفت:

-اما راست می‌گی؟

-آره!

سارا پرسید.

-اون کجاست؟ ما خیلی گشتیم، ولی پیداش نکردیم.

گفتم:

-داخل جایی که بهش می‌گن انباری.

سارا با تعجب گفت:

-ولی در اونجا قفله و با جادو باز نمیشه.

لبخند موزیانه‌ای زدم و گفتم:

-همیشه هم نیاز به جادو نیست.

آروین گفت:

-اما منظورت چیه؟

گفتم:

-هیچی.

ادامه دادم.

-من به اون انباری رفتم، ولی اونجا اصلا به انباری شبیه نبود، اونجا یه اتاق بود.

داستان اون دختر عجیب غریب رو برای بچه‌ها تعریف کردم، سارا به زمین خیره شد و گفت:

-عجیبه! یعنی فکر می‌کنی اونجا اتاق اون دختره؟

گفتم:

-فکر نمی‌کنم، مطمئنم!

آتنا گفت:

-ولی پیانو اونجا چی کار می‌کنه!

همه به هم نگاه کردیم، هیچ کس جوابی نداشت.

گفتم:

-کی بلده پیانو بزنه؟

سارا گفت:

-من یه کم بلدم.

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه، فردا همین موقع میریم اونجا تا معما رو حل کنیم.

آتنا گفت:

-نمی‌دونم چرا؛ ولی اصلاً احساس خوبی نسبت به اونجا ندارم.

آروین خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

-میشه دقیقاً این رو به من بگی که نسبت به کجا حس خوبی داری؟

آتنا با غیض سرش رو برگردوند و گفت:

-من با تو حرفی ندارم!

سارا خنده‌ای کرد و گفت:

-از دست شماها. راستی اما!

-بله!

-تو اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

تکیه‌ام رو از نرده‌های سنگی گرفتم، به پایین نگاه کردم و زمزمه کردم.

-به صورت اتفاقی.

آتنا نگاه مشکوکی بهم انداخت، مثل اینکه فهمیده بود واقعیت رو نمی‌گم.

به زمین خیره شدم و سکوت کردم.

آروین گفت:

-راستی اما!

-بله.

-فردا شب که قراره معما رو حل کنیم، وسایل هامونم با خودمون بیاریم؟

کمی مکت کردم و جواب دادم.

-آره! چون که ممکنه بفهمن ما اونجا هستیم و اگه معما رو حل کردیم، باید فوراً از قصر خارج بشیم؛ چون مدت زیادی رو صرف حل کردن این معما کردیم. ما باید زودتر آب حیات رو پیدا کنیم.

آروین سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و گفت:

-آره حرفت کاملا درسته!

آتنا خمیازه‌ای کشید و گفت:

-بچه‌ها، بهتر نیست بریم بخوابیم؟

سارا گفت:

-راست می‌گه، فردا خیلی کار داریم.

همه به سمت راهپله حرکت کردیم. وقتی زیر راهپله بزرگ رسیدیم، در مخفی رو بستیم و به بچه‌ها شب به خیر گفتم. همه از هم جدا شدیم و منم به سمت زیر زمین به راه افتادم.

آروم در اتاقم رو باز کردم و همون طور هم آروم بستم.

به طرف پنجره اتاقم رفتم و بازش کردم، به ماه داخل آسمون خیره شدم. امشب آخرین شبی بود که اینجا می‌خوابیدم، یه روزی دلم برای این اتاق و پنجره‌اش تنگ میشد.

به سمت تختم رفتم، روش دراز کشیدم و به فردا فکر کردم، به فردایی که هیچ کس نمی‌دونست چه چیزی در انتظارمونه.

صبح با پرتوهای نور خورشید که به چشمام می‌خورد، از خواب بیدار شدم. امروز روز آخر بود.

نگران از پنجره به بیرون چشم دوختم، اگه بدون اینکه کسی بفهمه بتونیم معما رو حل کنیم، چه جوری فرار کنیم؟

سرم رو با دستام پوشوندم، اگه این دفعه هم ما رو در حال فرار بگیرن، پادشاه ما رو زنده نمی‌ذاره.

باید یه راهی برای فرار از این قصر باشه! شاید بتونم یه جوری از خاله مارتا بپرسم؛ ولی نه! ممکنه شک کنه، اون خیلی تیزبینه.

سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم، یه دفعه تصویر در کوچکی که درست زیر بوته‌های سبز پنهان شده بود و به سختی قابل دیدن بود، مقابل چشمام شکل گرفت.

من این در رو یه جایی دیده بودم، ولی کجا؟ هر چی فکر کردم یادم نیومد؛ ولی من مطمئن بودم این در رو قبلا دیدم!

اصلا این تصویر یه دفعه از کجا اومد؟

خسته از فکر کردن، سرم رو تکون دادم و از روی تخت بلند شدم. هنوز تا ساعت هفت وقت داشتم؛ پس باید وسایل‌هام رو جمع کنم.

به طرف کمد رفتم، لباس آبی رنگِ زیبای خودم رو برداشتم و با شنلش روی تخت گذاشتم، شب که برگشتم خیلی وقت ندارم و باید زودتر لباسم رو عوض کنم.

به سمت کشوی میز رفتم و کیسه‌ی پول‌ها و گردنبندم رو برداشتم. گردنبند رو به گردنم انداختم و کیسه‌ی پول رو داخل جیب مخفیِ شنلم پنهان کردم. لباس‌هام رو مرتب کردم و گردنبندم رو به زیر لباسم فرستادم، اینجوری بهتر بود.

از اتاق خارج شدم و در رو قفل کردم. از پله‌ها پایین اومدم، خاله مارتا روی مبل همیشگی نشسته بود.

سلام بلندی کردم. خاله مارتا نگاهی به من کرد و گفت:

-سلام اما، صبح به خیر، نمی‌خوای صبحانه بخوری؟

سری به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

-میل ندارم.

خاله مارتا ابرویی بالا انداخت و گفت:

-هر جور دوست داری.

ادامه داد.

-راستی! امروز هم یه بسته داری که باید به باغ ببری، می‌دونی که باید چی کار کنی؟

باغ؟ خودشه! من اون در رو داخل باغ قصر دیده بودم.

گفتم:

-البته کی می‌تونم ببرم؟ خاله مارتا بسته کوچکی رو از کنارش برداشت و گفت:

-بیا، این رو زود ببر و برگرد.

-باشه.

به طرف باغ راه افتادم و به این فکر کردم که اون در رو دقیقا کجای باغ دیده بودم.

به باغ رسیدم و وارد شدم. به نظر می‌اومد کسی داخل باغ نیست؛ چون همه جا خلوت بود. الان بهترین زمان برای فهمیدن جاییه که در قرار داره. نمی‌دونم چرا؛ ولی یه حسی به من می‌گفت که اون در می‌تونه راه فرار ما باشه.

در فکر فرو رفتم و سعی کردم به یاد بیارم کجا دیدمش.

-حالتون خوبه خانم؟

خودشه! اون روز که لیام، پسر آرتور رو دیدم، اون در کوچیک رو کناره بوته‌های گل رز دیدم. درسته که گل‌ها پوشونده بودنش؛ ولی تکه‌ی کوچکی از در معلوم بود که نشون می‌داد اینجا یه در وجود داره.

به طرف کلبه آرتور راه افتادم، هنوز به کلبه نرسیده بودم که دیدمش، خوشحال به طرفش رفتم. داخل دیوار بلند قصر قرار داشت، پس این یه راه به خارج از قصر بود. سعی کردم گل‌ها رو کنار بزنم؛ ولی خارهای تیزی داشتن و بدون اینکه خودم رو زخمی کنم، نمی‌شد گل‌ها رو از جلوی در کنار زد. از روی زمین بلند شدم و فکر کردم شب با بچه‌ها می‌تونیم یه کاریش کنیم.

صدایی از پشت سرم گفت:

-سلام اما.

وحشت‌زده برگشتم و با لیام روبه‌رو شدم.

فوری گفتم:

-سلام.

جلوتر اومد و گفت:

-اینجا چی کار می‌کنی؟

-اِم... م... راستش من اومده بودم که این بسته رو به آرتور بدم، یه لحظه حواسم پرت شد و دیدم اینجا هستم.

لیام یه جور خاصی بهم نگاه می‌کرد، احساس می‌کردم از اول هم می‌دونسته اینجا چی کار می‌کنم و دارم بهش دروغ می‌گم.

چیزی داخل چشم‌های خاکستریش می‌درخشید و باعث می‌شد احساس خوبی نداشته باشم.

لبخندی زد و گفت:

-پس باز هم خاله مارتا بسته رو به تو داده.

جلوتر اومد، نزدیک به من ایستاد و ادامه داد.

-بدش به من، می‌رسونمش به پدرم.

بسته رو به دستش دادم و گفتم:

-ممنون.

لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

"خداحافظ" آرومی گفتم و از باغ خارج شدم.

\*\*\*



تا عصر اتاق‌ها رو گردگیری و مرتب کردم، هنگام غروب آفتاب، خسته خودم رو به زیر زمین رسوندم.

شب داشت آغاز می‌شد و ما کارهای مهمی داشتیم که انجام بدیم.

ماه کامل در آسمان می‌درخشید و زیبایی خاصی به آسمان می‌داد. باد سردی وزید که ترجیح دادم پنجره رو ببندم. نگاهی به ساعت انداختم، چیزی تا نیمه شب باقی نمونده بود.

به سمت تخت رفتم و لباس بلند و آبی رنگم رو پوشیدم، گردنبندم رو از زیر لباس بیرون آوردم و بهش نگاه کردم.

تو مشتم گرفتمش، باز هم همون سرمای آرامش بخش.

شنلم رو پوشیدم و کلاهش رو تا جایی که می‌شد پایین کشیدم.

دستم رو داخل جیب مخفی شنلم کردم و از بودن کیسه پول مطمئن شدم.

کلید اتاق رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. در رو قفل کردم و کلید رو داخل شومینه‌ی بزرگ سالن انداختم، اینجوری بهتر بود.

آروم و بدون صدا خودم رو به انباری رسوندم، هنوز بچه‌ها نیومده بودن. برای صرفه جویی در وقت سنجاق سرم رو از موهام بیرون آوردم و در رو باز کردم. درست همون لحظه صدای پای یه نفر رو از پشت سرم شنیدم.

با ترس چشمام رو بستم، اگه یکی از سربازها باشه کارم تمومه.

با نشستن دستش روی شونم نزدیک بود جیغ بزنم؛ ولی فوری جلوی دهنم رو گرفتم.

صدای سارا رو از کنار گوشم شنیدم که با خنده می‌گفت:

-نترس اما! منم.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-وای سارا من رو سخته دادی!

لبخندی زد و گفت:

-خیلی خب! بچه‌ها الان می‌رسن، می‌بینم که در رو باز کردی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-بله دیگه!

با اومدن آروین و آتنا صحبت بین من و سارا قطع شد و همگی از راه‌پله پایین رفتیم و به اون در قدیمی رسیدیم.

در رو بی‌صدا باز کردم و وارد اتاق شدیم.

آتنا گفت:

-خدای من! اینجا چه قدر جالبه!

آروین دستش رو روی گرد و خاک‌ها کشید و گفت:

-خیلی وقته که کسی اینجا نبوده.

سارا به عکس اون دختر مرموز خیره شده بود. برگشت، قاب عکس رو به من نشون داد و گفت: پس اون دختر اینه؟ نه؟

-آره، خودش!

آتنا به عکس نگاه کرد و گفت:

چه چشمایی داره! احساس می‌کنم دارم داخل چشماش حل میشم.

آروین به طرف پیانو رفت و گفت:

-دختر! بهتر نیست به کار اصلیمون برسیم؟

سارا به طرف پیانو رفت، دستی روش کشید و گفت:

-این پیانو خیلی قدیمیه!

رو به سارا گفتم:

-می‌تونی باهاش بزنی؟

سارا دوباره به پیانو نگاه کرد و گفت:

-آره!

آروین گفت:

-خیلی خب، حالا چه طور نُت اشتباه رو پیدا کنیم!

نگاهی به دفترچه نُت بالای پیانو انداختم و گفتم:

-شاید باید از روی این بزنینم.

سارا دفترچه نت‌ها رو برداشت و بهش نگاه کرد.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-شاید حق با اما باشه، بهتره امتحان کنیم.

آتنا گفت:

-بچه‌ها ممکنه وقتی داریم پیانو می‌زنیم، صداش بیرون از اتاق بره؟ ممکنه در دسر بشه!  
گفتم:

-نه، فکر نکنم! اگه اینجا اتاق اون دختری که خاله مارتا می‌گفت باشه، نتیجه می‌گیریم که اون دختر پیانو می‌زده؛ پس حتما برای اینکه کسی نفهمه این اتاق رو جوری ساختن که صدا بیرون نره.

آروین گفت:

-اوهه! به کجاهاش فکر کردی.

سارا خندید و گفت:

-خیلی خب من پیانو می‌زنم، هر چه بادا باد.

به سمت پیانو رفت و روی صندلی جلوی اون نشست. نگاهی به دفترچه انداخت و شروع به زدن کرد.

آهنگ خیلی زیبایی بود، وقتی تموم شد به نظر نمی‌اومد کسی صدای آهنگ رو شنیده باشه.

آروین گفت:

-خب! چی شد الان؟

گفتم:

-نمی‌دونم، حتما باید نت اشتباه رو پیدا کنیم!

آتنا متفکر نگاهی به سارا انداخت و گفت:

-میشه یه بار دیگه بزنی؟

سارا سری تکون داد و گفت:

-آره!

سارا دوباره شروع به نواختن آهنگ کرد و وسطهای آهنگ آتنا گفت:

-صبر کن!

سارا گفت:

-چی شد؟!

آتنا گفت: این قسمت رو دوباره بزن!

سارا دوباره اون قسمت از آهنگ رو زد. آتنا به فکر فرو رفت و گفت:

-خودشه! پیداش کردم.

با خوشحالی گفتم:

-آفرین آتی، حالا زود باش بگو چیه؟

آتنا گفت:

-یکم صبر کن، باید مطمئن بشم!

به سارا گفت:

-میشه یه بار دیگه هم، بزنی؟

آروین زیر لب گفت:

-این دختر تا همه رو نریزه اینجا ول کن نیست.

ریز ریز خندیدم و سارا یه بار دیگه نتها رو نواخت.

آهنگ که تموم شد همه به آتنا نگاه کردیم.

آتنا گفت:

-خیلی خب، ببین این آهنگ یه قسمت داره که در طول آهنگ هی تکرار میشه؛ ولی وسط‌های آهنگ وقتی اون قسمتش رو می‌زد، به نظرم صداش فرق می‌کرد و از سارا خواستم بازم تکرارش کنه. دیدم که واقعا فرق می‌کنه و وقتی به کتاب نگاه کردم، متوجه شدم در این قسمت، یکی از نت‌هاش به بقیه شبیه نیست؛ پس نتیجه گرفتم که این نت اشتباهه.

و بعد دستش رو روی نت سیاه رنگ کوچکی گذاشت.

سارا با ناباوری سرش رو تکون داد و گفت:

-چه طور نفهمیدم!

آتنا گفت:

-این نُت به بقیه نُت‌ها خیلی نزدیکه و صدای شبیه به بقیه رو داره. ممکنه به خاطر خطای دید زیادی که در اینجا وجود داره، نفهمی که با بقیه فرق می‌کنه!

آروین سرش رو تکون داد و گفت:

-عجیبه!

گفتم:

-حالا که نت رو پیدا کردیم باید چی کار کنیم!

آروین گفت:

-توی اون برگه چیزی در این باره نوشته نشده، فقط گفته نت اشتباهِ پیانوی بزرگ، راه رو بهتون نشون میده!

سارا گفت:

-شاید، باید آهنگ اصلی رو بزیم، نه؟

آتنا گفت:

-پیشنهاد خوبیه!

گفتم:

-ما باید این معما رو حل کنیم؛ پس بهتره از هر راهی که به نظرمون درسته استفاده کنیم.

سارا شروع به زدن آهنگ کرد. هر لحظه که به اون قسمت از آهنگ نزدیکتر می‌شد، قلب من هم تندتر می‌زد. نمی‌دونم چرا؛ ولی احساس می‌کنم قراره اتفاقی بی‌افته! سارا به قسمت مورد نظر رسید، درستش کرد و آهنگ رو به پایان رسوند.

هیچ اتفاقی نیفتاد!

آروین پوفی کرد و گفت:

-این راه هم اثر نکرد، حالا باید دنبال راه دیگه‌ای باشیم.

یه دفعه سارا بلند گفت:

-بچه‌ها اینجا رو ببینید!

به محلی که سارا بهش اشاره می‌کرد، نگاه کردیم و یه در مخفی که تقریباً نیمه باز بود رو دیدیم.

آروین آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-حاضرم قسم بخورم این در اینجا نبود!

با ناباوری گفتم:

-نیازی به قسم نیست، این در واقعا اینجا نبود!

آتنا با شک گفت:

-یعنی باید از این در رد بشیم؟

گفتم:

-اصلا کار عاقلانه‌ای نیست!

آروین گفت:

-منم حوصله یه دردسر جدید ندارم.

سارا سرش رو تکون داد و گفت:

-نه! ما باید از این در رد بشیم. یادتون نمیاد؟ نُت اشتباه، راه رو نشون میده. این راه به

کلید دوم می‌رسه، من مطمئنم!

با قدم‌های محکم و سریع راهروی طولانی رو طی می‌کرد. شنل بلندش پیچ و تاب

خوران پشت سرش کشیده می‌شد.



درب‌ها رو باز کرد و وارد سرسرای بزرگ شد. نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از نبودن فرد دیگری مطمئن شد، به سمت انتهای سرسرا حرکت کرد. دستش رو روی در کوچک قهوه‌ای رنگ گذاشت و در باز شد. به آرومی داخل شد و صدای بسته شدن در، سکوت سنگین سرسرا رو شکافت.

\*\*\*

-اوضاع اصلا خوب پیش نمیره!

نگاه گذرایی به نقشه انداخت و گفت:

-اون داره به همه جا نفوذ می‌کنه.

-ما باید جلوش رو بگیریم!

-نه رزا، همیشه! ما داریم سعی می‌کنیم؛ ولی ترس چیز بدیه، اون داره با ترسوندن مردم پیش میره، قدرت الان دست اونه! مطمئناً افراد زیادی هستن که به دنبال قدرت هستن.

-پس حالا چی کار کنیم؟

-نمی‌دونم! ریتا کجاست؟

-گفت به زیرزمین میره.

-زیرزمین؟ برای چی؟

به سمت جلو مایل شد و صداش رو پایین آورد.

-راستش اون داره سعی می‌کنه یه دروازه باز کنه.

با صدایی که از تعجب می‌لرزید گفت:

-این یه دیوونگی محضه! ما باید جلوی این کار رو بگیریم.  
 -من خیلی سعی کردم؛ ولی اون مصممه! میگه باید بتی رو ببینه.  
 -ولی این کار...

-می‌دونم!

\*\*\*

-سرورم!

-منتظرت بودم نایل!

-همه‌ی کارهایی که گفتید رو انجام دادم.

-خوبه!

-شاهزاده گفتند همه چیز تحت کنترله.

-امیدوارم، می‌تونی بری.

یه بار دیگه سکوت سالن با صدای در درهم شکست.

از جای خودش بلند شد، به سمت پنجره بزرگ سالن رفت و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

تاریکی همه جای جنگل رو فرا گرفته بود.

به قبرهایی که زیر درختان بودند، نگاه کرد و دستش رو بر روی شیشه سرد پنجره گذاشت. زیر لب زمزمه کرد.

-انتقام همه‌تون رو می‌گیرم!

جغد بزرگی از روی درختی در اون نزدیکی "هوهو" کرد و باد شاخه‌های درختان رو تکون داد.

\*\*\*

آتنا

همه منتظر این بودیم که ببینیم اما چی می‌گه.

اما سرش رو پایین انداخته بود و با پاهاش خط‌های کج و کوله‌ای روی زمین می‌کشید. بعد از این چند سالی که باهاش بودم می‌فهمیدم کلافه‌ست.

بالاخره سرش رو بالا آورد و با صدای ضعیفی گفت:

-بهبتره از این در رد بشیم.

آروین قیافه‌ی معترضی به خودش گرفت، تا خواست چیزی بگه اما سریع‌تر گفت:

-نه آروین! هیچ اعتراضی قبول نیست، بهتره عجله کنیم.

و اولین نفر از در عبور کرد و ما هم پشت سرش راه افتادیم. اولین چیزی که حس کردم، بوی نا بود. نگاهی به اطراف انداختم، یه تونل قدیمی با مشعل‌های سوخته، درست شبیه تونلی که داخل خونهمون بود.

آروین گفت:

-دوباره تونل؟

سارا گفت:

-بهبتره عجله کنیم، ممکنه این تونل طولانی باشه!

اما گفت:

-عجیبه! با اینکه مشعل‌ها روشن نیست، این تونل تقریباً روشنه.

سارا گفت:

-آره! این واقعاً عجیبه، این وقت شب، این تونل باید کاملاً تاریک باشه.

هر چی جلوتر می‌رفتیم روشنایی هم بیشتر می‌شد، بعد از رد کردن یه پیچ، نور کور کننده‌ای تابید، فوری جلوی چشمم رو گرفتم.

سارا گفت:

-همین‌جوری ادامه بدید.

بعد از چند ثانیه راه رفتن، احساس کردم باد خنکی می‌وزه.

آروم چشمم رو باز کردم و بعد بلافاصله چشمم گرد شد.

آروین با تعجب گفت:

-خدای من! اینجا دیگه کجاست؟

سارا با خنده گفت:

-فوق العاده‌ست!

ولی اما چیزی نمی‌گفت. حضورش رو پشت سرم احساس می‌کردم، برگشتم و با چهره‌ی بهت‌زده‌اش مواجه شدم.

زیر لب چیزهایی می‌گفت و من فقط از حرفاش یه چیزی رو فهمیدم. « این امکان نداره! »

\*\*\*

اما

چه طور ممکنه! این جا همون جاییه که من داخل آینه‌ی قصر معلق دیده بودم.

ولی خب من که لباس سفید نپوشیدم. این امکان نداره!

داشتم با تعجب به اطراف نگاه می‌کردم و زیر لب زمزمه می‌کردم.

صدای آتنا رو در کنارم شنیدم و جا خوردم.

-چیزی شده اما؟

دستپاچه شدم و گفتم:

-ن... نه... چیزی نیست.

آتنا نگاه خاصی به من کرد و سرش رو تکون داد.

آروین گفت:

-اینجا دیگه کجاس؟ یعنی کلید اینجاس!؟

سارا گفت:

-من نمی‌دونم؛ ولی نیروی جادویی خیلی قوی رو حس می‌کنم، فکر کنم این نیروی کلیده.

گفتم:

-ولی اون کجاس؟

آتنا که تا الان ساکت بود، به دریاچه‌ای که در غار بود اشاره کرد و گفت:

-اونجاست!

آروین با تعجب گفت:

-داخل دریاچه‌س!؟

آتنا گفت:

-نه! درست نگاه کن، اونجا درست وسط دریاچه، بالای آبه.

به دریاچه خیره شدیم. مثل اینکه حق با آتنا بود!

شئ کوچک و طلایی رنگی بالای سطح آب و در وسط دریاچه می‌درخشید.

سارا گفت:

-راست میگی؛ ولی چه جوری باید به دستش بیاریم؟

آروین گفت:

-خب یه طلسمی یا یه وردی، بالاخره یه چیزی هست که بشه اون رو از اونجا به اینجا آورد.

سارا گفت:

-باشه، امتحان می‌کنیم.

دستش رو به سمت کلید گرفت، بهش خیره شد و چیزهایی رو زیر لب زمزمه کرد.

چند ثانیه گذشت؛ ولی هیچ اتفاقی رخ نداد.

سارا دستش رو پایین آورد، سرش رو تگون داد و گفت:

-نه همیشه! جادوی محافظش خیلی قویه.

آروین گفت:

-ولی باید یه راهی باشه!

آتنا گفت:

-می‌دونم فکر احمقانه‌ایه؛ ولی چه طوره تا اونجا شنا کنیم!

سارا گفت:

-این واقعا احمقانه‌ست! اگه عمق آب زیاد باشه، این کار خیلی خطرناکه!

گفتم:

-ولی ما دیگه راهی نداریم و به کلید نیاز داریم؛ پس من انجامش میدم.

سارا گفت:

-ولی اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-مشکلی نیست! من شنا بلدم، درضمن ممکنه مثل بار قبل فقط به من واکنش نشون

بده!

سارا گفت:

-باشه ولی خواهش می‌کنم مراقب باش.

گفتم:

-حتما!

شنلم رو در آوردم و به آتنا دادم.

آروم زمزمه کرد.

-می‌دونم که می‌تونی.

آروین گفت:

-مراقب باش! شاید هیولایی چیزی داخل آب باشه.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-بچه می‌ترسونی؟

کفشام رو در آوردم و به سمت دریاچه رفتم. پام رو داخل آب گذاشتم، سرد بود.

نگاهی به گردنبندم کردم و قدم اول رو برداشتم.

آروم آروم به جلو حرکت کردم تا جایی که آب به زیر گلوم می‌رسید و بعد شروع به شنا کردم.

سعی کردم به هیچ چیز به غیر از کلید فکر نکنم. آب خیلی عمیق بود. صدای آتنا توی گوشم پیچید. «می‌دونم که می‌تونی.» به خودم گفتم «آره من می‌تونم، باید انجامش بدم!»

بیشتر و بیشتر جلو رفتم، کلید رو می‌دیدم که سر جای خودش آروم می‌چرخید و نور خیره‌کننده‌اش اطراف رو روشن کرده بود.

دیگه چیزی نمونه، خیلی به کلید نزدیک شدم. آروم دستم رو دراز کردم و مراقب بودم زیر آب نرم.

دستم به کلید خورد و اون رو داخل دستم گرفتم، از خوشحالی خندیدم. خواستم برگردم که به زیر آب کشیده شدم و صدای جیغم داخل آب خفه شد.



موجی از وحشت من رو در بر گرفت.

تقلا کردم، دست و پا زدم؛ ولی فایده نداشت. انگار آب سنگین شده بود. هر لحظه که می‌گذشت تنفس برام سخت‌تر می‌شد. سطح آب دریاچه رو می‌دیدم که دورتر و دورتر و اطرافم تاریک‌تر می‌شد.

سرم در حال انفجار بود، دیگه توانی نداشتی و سایه‌ی ترسناک مرگ رو اطرافم احساس می‌کردم.

آخرین رمقی که برام مونده بود، با تقلاهای بی‌فایده‌ام از بین رفت و همه جا تاریک شد.

سکوت مطلق همه جا رو فرا گرفته بود، احساس می‌کنم پایین و پایین‌تر میرم و جسم سردی رو محکم داخل دستام گرفتم.

احساس سبکی می‌کنم، درست مثل یه پرنده!

و اینجا بود که زندگیم رو دیدم. تصاویر مبهمی که توی تاریکی در رفت و آمد بودن.

صدای خنده‌ی بچه‌ها، جیغ‌های گوش‌خراش، گریه‌های از ته دل، چشم‌های خاکستری و تصاویری که تا به حال ندیده بودم.

صداها داخل گوشم می‌پیچید.

-این فقط یه بازی بود، بازی که از اولش هم بازنده معلوم بود.

-چرا؟ چرا من؟

-تو فقط یه عروسک بازیچه بودی!

-تو نمی‌فهمی؟ داری با جونت بازی می‌کنی احمق!

-بالاخره تقاصش رو دادی.

و دیگه هیچ چیزی رو احساس نکردم.

فشارهای محکمی رو روی قفسه سینه‌ام احساس می‌کنم؛ ولی نمی‌تونم عکس‌العملی نشون بدم، بی‌حس‌تر از اون‌ام که بخوام حرف بزنم.

صدای نگران آتنا رو شنیدم.

-پس چرا به هوش نمیاد؟

در جوابش صدای غریبه‌ای که آشنا به نظر می‌رسید گفت:

-یکم زمان می‌بره، باید انقدر ادامه بدیم تا آبی رو که خورده بالا بیاره.

فشارها بیشتر و بیشتر شد تا این که احساس کردم مایعی داره از حلقم بالا میاد و بیرون ریخته شد.

مثل پرنده‌ای بودم که از قفس آزاد شده، به شدت سرفه می‌کردم، دستی کمکم کرد که روی زمین بشینم.

به اطراف نگاه کردم، همه چیز تار بود.

آتنا با نگرانی گفت:

-حالت خوبه اما؟

زمزمه کردم:

-آتنا!

یه دفعه تو بغل یکی کشیده شدم، آتنا بود. ناگهان زد زیر گریه و گفت:

-خدا رو شکر! خدایا شکرت! اگه لیام نبود تو مرده بودی.

وقتی دیدم بهتر شده، بهت زده از این حرف آتنا برگشتم و به پسر چشم خاکستری روبه‌روم خیره شدم، پسر آرتور باغبون.

با تعجب گفتم:

-تو اینجا چی کار می‌کنی!؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-شاید به عنوان یه فرشته نجات اومدم.

گفتم:

-ولی چه طوری!؟

گفت:

-تو راه بهتون میگم، فعلا بهتره زودتر از اینجا بریم.

سارا گفت:

-به کجا؟

لیام چشمکی زد و گفت:

-مگه نمی‌خوااین از قصر خارج بشید؟

آروین خواست چیزی بگه که لیام حرفش رو قطع کرد و گفت:

-بهتون توضیح میدم، زود باشید باید بریم.

نگاهی به لباسای خیسش انداختم و سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

چند دقیقه بعد کلید داخل دستم بود و داشتیم از راهی که اومده بودیم، بر می‌گشتیم.

همه ساکت بودیم، صدای پاهامون و قطره‌های آبی که از لباس‌های من و لیام می‌چکید سکوت رو می‌شکست.

یه دفعه سارا گفت:

-صبر کنین!

همه سر جای خودمون ایستادیم. سارا ابروهاش رو بالا انداخت و رو به لیام گفت:

-ما از اینجا تکون نمی‌خوریم. چرا باید دنبال کسی که نمی‌شناسیمش راه بیافتیم؟ از کجا معلوم تو خبرچین پادشاه نباشی؟

لیام کلافه دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت:

-ببین ما وقت نداریم! باید زودتر از اینجا خارج بشیم خوا...

سارا حرفش رو قطع کرد و گفت:

-ما؟ مایی وجود نداره! فقط من، آتنا، اما و آروین هستیم، اصلا تو از کجا پیدات شده؟

آتنا گفت:

-راست میگه باید توضیح بدی!

لیام پوفی کشید و توی چشمای من خیره شد. رنگ چشماش چه قدر آشنا و عجیب بودن.

سرش رو بر گردوند و گفت:

-من همه چی رو می‌دونم، اینکه شما دارین دنبال هفت کلید می‌گردین و اما دختر انتخاب شده‌ست.

اولین عکس‌العمل رو آروین نشون داد و به طرف لیام حمله‌ور شد.

یقه‌ی لیام رو داخل مشت‌هاش گرفت و به دیوار تونل کوبیدش.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

-چی کار می‌کنی!؟

آروین بی‌توجه به حرف من گفت:

-راستش رو بگو! تو کی هستی؟ این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

لیام دستاش رو روی دستای آروین گذاشت، پوزخندی زد و گفت:

-آرامشت رو حفظ کن! خشونت لازم نیست، بهتون می‌گم.

و بعد دستای آروین رو پایین انداخت.

نگاهی به ما کرد و گفت:

-از روز اولی که اومدین بهتون مشکوک بودم، امکان نداره کسی از سد نگهبان‌ها رد بشه

و نگهبان‌ها نفهمن! مگه اینکه اون‌ها قبل از سد نگهبان‌ها بودن؛ یعنی نزدیک مرز

سرزمین اول، پس نتیجه‌گیری می‌کنیم که اون‌ها اصلا مال این سرزمین نیستن و یه

جوری از مرز سرزمین اول رد شدن؛ ولی این هم جزو کارهای غیر ممکنه، تنها کسی

می‌تونه از مرز رد بشه که بتونه دیوار جادویی بسیار قوی سرزمین اول رو بشکنه، این کار

فقط از دست یه جادوگر واقعا قوی بر میاد.

لیام جلو اومد و به من گفت:

-گردنبندت رو بیرون بیا!

مثل هیپنوتیزم شده‌ها، همون کاری رو که گفت انجام دادم و گردنبندم رو جلوش گرفتم.

از دستم گرفتش و گفت:

-مکالمه‌ها رو با اون پیرمرد جواهرساز شنیدم. این گردنبند درسته که محافظه؛ ولی هیچ قدرتی نداره، این گردنبند قدرتش رو از صاحبش می‌گیره و به همون اندازه که خاصیت دفاعی ایجاد می‌کنه، هر چی صاحبش قوی‌تر باشه قدرتش هم بیشتر میشه. لیام نگاهی به من انداخت و ادامه داد.

-پس نتیجه گرفتم که تو قدرت زیادی داری و بعد از اون من مثل یه سایه همه جا دنبالتون بودم، ذهن همه شما رو خوندم و وقتی متوجه شدم که شما کی هستید، تصمیم گرفتم به گروهتون بپیوندم. آتنا با گیجی سری تکون داد و گفت:

-ولی آخه چه جوری!؟

سارا دست‌هاش رو مشت کرد و گفت:

-چه طور نفهمیدم!

آروین با تعجب گفت:

-تو ذهن خونی؟

ولی من فقط یه کلمه گفتم:

-چرا؟

لیام به من خیره شد، لبخندی زد و گفت:

-من از بچگی عاشق ماجراجویی بودم، همیشه به دنبال معماها بودم و خیلی طول نکشید که فهمیدم با بقیه فرق دارم؛ من قدرت برتری داشتم...

با خودم فکر کردم «حتما منظورش قدرت ذهن خوانیشه».

... -حالا هم می‌خوام با شماها به این ماجراجویی پیام و معماها رو پیدا کنیم، شک ندارم که کمک زیادی می‌تونم بهتون بکنم.

سارا پوزخندی زد و گفت:

-چرا باید بذاریم با ما بیای؟

چشم‌های خاکستری لیام درخشید و با لبخند کجی گفت:

-چون مجبورید! تنها کسی که می‌تونه شما رو از باغ قصر خارج کنه، منم! فکر کنم بدونید تنها راه خروج اونجاست. نگاه معنادار و همراه با پوزخندی به من کرد و گفت:  
-درضمن به اندازه کافی از شما مدرک دارم که بخوام شما رو به پادشاه تحویل بدم.

آروین غرید:

-عوضی!

حق با لیام بود، تنها کسی که می‌تونست ما رو خارج کنه اون بود.

رو به لیام کردم و گفتم:

-قبوله!

سارا گفت:

-دیوونه شدی اما؟

آروین و آتنا هم زمان اعتراض کردند؛ ولی من بی‌توجه به اون‌ها به لیام گفتم:

-تو هم باید ما رو از اینجا خارج کنی، این کار رو می‌کنی؟

لیام لبخندی موزی زد و گفت:

-البته!

دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-قبوله؟

لیام دستش رو داخل دستم گذاشته و گفت:

-قبوله!

دستش رو از دستم خارج کرد و گفت:

-زود باشید! دست من رو بگیرید.

دستش رو گرفتیم و ثانیه‌ای بعد روبه‌روی در کوچک باغ قصر بودیم.

آتنا گفت:

-این راه خروجه؟

لیام سر تکون داد و گفت:

-آره خودشه.

به سمت در رفت و دستش رو مقابل در گرفت، چیزهایی رو زمزمه کرد و جلوی چشم‌های متعجب ما خارها از جلوی در کنار رفتن و در کوچک، بیشتر نمایان شد.

لیام کلیدی رو از داخل جیبش بیرون آورد و باهاش در رو باز کرد.

از جلوی در کنار رفت و گفت:

-زود باشید باید رد بشید.



مکثی کرد و به من گفت:

-اول تو اما!

به سمت در رفتم و تا خواستم از در رد بشم، محکم به دیوار نامرئی خوردم و به عقب پرت شدم. آخ بلندی گفتم، لعنتی! این دیگه چی بود؟

لیام با حالت معمولی گفت:

-فکرش رو می‌کردم!

سارا دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم.

به لیام گفت:

-چه اتفاقی افتاد؟

-پادشاه برای اینکه شماها فرار نکنید، دور تا دور قصر رو حفاظ کشیده، برای همین اینجوری شد.

رو به لیام گفتم:

-نمی‌تونستی از همون اول بگی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مطمئن نبودم.

دست کرد داخل جیبش، گرنبندم رو بیرون آورد و بهم داد.

زمزمه کردم:

-اینو یادم رفته بود!

لیام گفت:

-زود باش بنواز گردنت و بعد هم رد شو.

گردنبند رو به گردنم انداختم، باز هم همون حس دل چسب.

به در نزدیک شدم و آروم از اون عبور کردم، خدا رو شکر اتفاقی نیفتاد.

گردنبند رو بیرون آوردم، به بقیه هم دادم تا عبور کنن.

نگاه غضبناک آروین رو روی لیام دیدم و آروم خندیدم.

سارا گفت:

-چیزی شده؟

فوری خندم رو فرو دادم و گفتم:

-نه!

پشت دیوار باغ، چمنزار کوچکی بود که به راه باریکی وصل می‌شد.

لیام گفت:

-آخر این راه به شهر می‌رسه، خیلی فاصله زیادی نداره زود باشید.

همون طور که لیام گفت طولی نکشید که به شهر رسیدیم. شهر تاریک بود، در سکوت

فرو رفته بود و نور ماه همه جا رو نقره‌ای کرده بود.

لیام آروم گفت:

-سعی کنید بی‌سر و صدا راه برین، اگه کسی بهمون مشکوک بشه ما رو می‌گیرن.

همگی سر تگون دادیم و آروم حرکت کردیم تا به دروازه شهر رسیدیم.

تعداد زیادی از نگهبان‌ها اطراف دروازه ایستاده بودن، به دنبال لیام آروم وارد یکی از کوچه‌های نزدیک دروازه شدیم.

سارا رو به لیام گفت:

-حالا باید چی کار کنیم آقای عقل کل؟

لیام ابروهایش رو درهم کشید و گفت:

-خودم می‌خواستم بگم نیازی نبود بگی!

آتنا گفت:

-این که راحت، می‌تونیم با استفاده از جادو بریم به سرزمین سوم.

لیام پوزخندی زد و گفت:

-اگه اینجوری بود که تا حالا رفته بودیم، تا وقتی که از دروازه این شهر عبور نکردیم، نمی‌تونیم از جادوی نقل مکان استفاده کنیم. بعد عبور از دروازه به هر جا که می‌خواید می‌تونید برید.

گفتم:

-چه قدر عجیب!

لیام گفت:

-اصلا هم چیز عجیبی نیست، درضمن الان باید به فکر رد شدن از دروازه باشیم و برای این کار باید از جادوی تغییر شکل استفاده کنیم.

گفتم:

-منظورت چیه؟

گفت:

-ساده‌ست! تغییر شکل می‌دیم، برای این کار رنگ موها و چشم‌هامون رو عوض می‌کنیم.

رو به آروین و آتنا کرد و گفت:

-شما برید پیش سارا تا ظاهرتون رو تغییر بده.

برگشت و داخل چشم‌های من زل زد و گفت:

-تو پیش من بیا.

آروین و آتنا رفتن و منم رفتم کنار لیام ایستادم.

بهم خیره شد و گفت:

-فکر کنم موهای مشکی و چشم‌های هم رنگش بهت بیاد.

دستاش رو بالا آورد و شروع کرد به زمزمه کردن.

چشم‌هام رو بستم و صبر کردم که تموم بشه.

لیام آخرین جمله رو هم گفت و سکوت کرد. چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که

دیدم، تار موی مشکی رنگی بود که جلوی چشم‌هام قرار گرفته بود.

فوری موهام رو داخل دست گرفتم و بهشون نگاه کردم، مثل شب سیاه شده بودن،

برگشتم و به لیام نگاه کردم.

گفتم:

-چه طور این...-

نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزخم و گفت:

-با جادوا!

برگشتم و با دیدن پسر و دو دختر روبه‌روم جا خوردم، هیچ شباهتی به سارا، آتنا و آروینی که می‌شناختم نداشتم.

لیام گفت:

-زود باشید، باید بریم.

از کوچه خارج شدیم و به سمت دروازه رفتیم.

نگهبان‌ها جلوی ما رو گرفتن.

یکی از اون‌ها گفت:

-کجا میرید؟

لیام گفت:

-قراره بریم به سرزمین سوم.

نگهبان سرش رو تکیه داد و برگه‌هایی رو در هوا ظاهر کرد.

خدای من چی می‌دیدم! عکس من، سارا، آتنا و آروین بود.

نگهبان با دقت به تصاویر و بعد به ما نگاه می‌کرد. یک دفعه نگاهش روی من توقف کرد و با دقت به من خیره شد.

ترس همه وجودم رو در بر گرفت، اگه اون می فهمید بدبخت می شدیم. نگهبان نگاهش رو از روی من برداشت و گفت:

-خیلی خب می تونید رد بشید.

از دروازه رد شدیم، نفس آسوده‌ای کشیدم.

آروین گفت:

-چرا اون‌ها عکس‌های ما رو داشتن؟

لیام گفت:

-چون شما ممنوع الخروجید، اون‌ها همه رو چک می‌کردن که شما قصد فرار کردن نداشته باشید.

چشمکی زد و ادامه داد.

-که البته کار بیهوده‌ای بود.

نمی‌دونم چند ساعت بود که داشتیم راه می‌رفتیم، سپیده دم بود و هوا تقریباً روشن شده بود.

روبه لیام گفتم:

-پس کی می‌رسیم؟

لیام ایستاد، نگاهی به قیافه‌ی خسته‌ی ما کرد و گفت:

دیگه خیلی نمونده، بهتره استراحت کنیم، البته دور از جاده؛ چون ممکنه نگهبان‌ها تا الان فهمیده باشن و دنبال ما بگردن.

از جاده خارج شدیم، به طرف درخت بزرگی رفتیم که از جاده دور بود و کاملاً اونجا پنهان می‌شدیم.

شنلم رو باز کردم و روی زمین انداختم، روی شنلم دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

باد خنکی از بین موهام رد می‌شد و بوی گل‌های وحشی توی بینیم می‌پیچید.

چشم‌هام رو باز کردم و به اولین پرتوی نور خورشید نگاه کردم، خیلی زیبا بود!

اگه می‌شد دوست داشتم برای همیشه اینجا بمونم؛ ولی نه! من باید برگردم به خونه، باید!

صدای خنده‌ای رو شنیدم و برگشتم.

بچه‌ها بالای سرم نشسته بودند، آتنا با لبخند شیرینی گفت:

-فکر کنم خیلی خسته بودی!

چه قدر این قیافه بهش می‌اومد! موهای خرمایی با چشم‌های قهوه‌ای تیره‌ای داشت.

لبخندی زدم و گفتم:

-آره.

آروین که حالا با ته ریش و چشمای عسلی، قیافه‌ی مردونه‌تری پیدا کرده بود گفت:

-خب الان ما باید چی کار کنیم؟ نمی‌دونیم سرنخ بعدی کجاست، اصلاً چرا اومدیم به

این سرزمین؟

سارا گفت:

-حتماً سرنخ بعدی به دستمون می‌رسه.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-هییس! ساکت، الان وقت خوابه، همه خسته‌ایم.

دیگه صدایی از بچه‌ها نشنیدم. نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم که سرنخ بعدی چی می‌تونه باشه.

با صدای سارا از خواب بیدار شدم، بالای سرم نشسته بود.

لبخندی زد و گفت:

-باید حرکت کنیم.

با کمک سارا بلند شدم و شنلم رو پوشیدم. رو به لیام کردم و گفتم:

-خبری از نگهبان‌ها نشد؟

سری تکون داد و گفت:

-نه! خیلی عجیبه! اون‌ها باید تا الان فهمیده باشن که شما فرار کردید.

راست می‌گفت. حق با اون بود، چرا تا الان نگهبانی رو برای پیدا کردن ما نفرستاده بودن؟

آروین گفت:

-بی‌خیال، بهتره زودتر حرکت کنیم تا به سرزمین سوم برسیم.

لیام گفت:

-خیلی خب، پس حرکت می‌کنیم.

به جاده اصلی برگشتیم و به راهمون ادامه دادیم.



هر چی بیشتر جلو می‌رفتیم، تعداد درخت‌ها هم بیشتر می‌شد، تا این که خودم رو داخل یه جنگل بزرگ و تاریک دیدم.

آتنا گفت:

-لیام! مطمئنی که راه رو درست اومدیم؟

لیام گفت:

-آره، راه همینه! جاده از توی این جنگل می‌گذره و بعد از این جنگل به سرزمین سوم می‌رسه.

به اطرافم نگاه کردم؛ تا چشم کار می‌کرد فقط درخت بود، درخت‌هایی که شاخه‌هاشون به هم گره خورده بود و مثل یه چتر بزرگ مانع از رسیدن نور خورشید به داخل جنگل می‌شد.

هوای جنگل سردتر شده بود و صدای شکستن شاخه‌ها زیر پاهاى ما، سکوت جنگل رو می‌شکست.

صدای بال زدن اومد و سایه سیاهی از جلوی صورتم رد شد. جیغ کوتاهی کشیدم و عقب رفتم، همه با صدای جیغ من برگشتن و بهم نگاه کردن.

آتنا گفت:

-چی شد اما؟ اتفاقی افتاده؟ چیزی دیدی؟

گفتم:

-هیچی! چیزی نبود، اشتباه کردم.

آتنا سری تکون داد و گفت:

-ترسوندیمون دختر!

و بعد همه برگشتن و به راه رفتن ادامه دادند. سرم رو چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم، شاید بتونم اون چیزی رو که دیدم پیدا کنم.

به اطرافم نگاه کردم و یه دفعه برق نارنجی رنگی رو روی شاخه یکی از درختها دیدم! دقیق تر به اون نقطه نگاه کردم و جغدی رو با چشمهای براق نارنجی که به سیاهی شب بود دیدم.

جغد بهم زل زده بود، از نگاهش ترسیدم، مثل این بود که درون من رو می‌دید.

-اما! نمی‌خوای بیای؟

سرم رو چرخوندم و به بچه‌ها نگاه کردم.

لیام گفت:

-اتفاقی افتاده؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟ باید زودتر به سرزمین سوم برسیم.

گفتم:

-نه! چیزی نیست، ببخشید.

دویدم و خودم رو بهشون رسوندم، کنار آتنا شروع به راه رفتن کردم.

-اما؟

صدای آتنا من رو از فکر بیرون کشید.

-بله.

-تو به لیام اعتماد داری؟

چه طور مگه؟

-آخه اون خیلی سریع با ما دوست شد، چرا باید به ما کمک کنه؟ فقط به خاطر ماجراجویی؟ اصلا به اون ربطی نداره! الانم که داره ما رو از این راه می‌بره، این جنگل خیلی ترسناکه، بعید می‌دونم اینجا مسیر اصلی باشه!

-اول اینکه خودت هم دیدی به جز این مسیر راه دیگه‌ای نبود، دوم اینکه به نظر منم دلیل کمک کردنش به ما برای حل معما و ماجراجویی یکم الکیه؛ ولی اگه اون نبود ما نمی‌تونستیم از قصر فرار کنیم یا از سد نگهبان‌ها رد بشیم.

آتنا سری تکون داد و گفت:

-حق با توئه! ولی این قضیه ذهن خوانیش من رو اذیت می‌کنه، احساس می‌کنم امنیت فکری ندارم.

-درسته! آزار دهنده‌س، فکر کنم باید باهاش در این مورد حرف بزنم.

بقیه راه در سکوت طی شد و کم کم از تعداد درخت‌ها کاسته شد تا این که خودمون رو مقابل یه دروازه بزرگ دیدیم.

لیام گفت:

-خیلی خب! اینم از سرزمین سوم، بالاخره رسیدیم.

از دروازه عبور کردیم و وارد شهر شدیم. خیلی زیبا بود! پر بود از آدم‌هایی که با لباس‌های رنگارنگ درحال رفت و آمد بودند، خیابون‌های سنگ فرش شده و مغازه‌های جالبی که وسایل‌های عجیب و غریب می‌فروختن همه جا قرار داشت.

به سمت نزدیک‌ترین مغازه که نمای عجیبی داشت، حرکت کردم و گفتم:

-بچه‌ها! بیاین اینجا.

همه پشت وپترین مغازه وایسادیم و به معجون‌های عجیب غریبی که داشت نگاه کردیم.

آتنا گفت:

-معجون خواب و رویا! مگه همچین چیزی هم وجود داره؟

لیام خندید و گفت:

-البته که وجود داره! معجون‌سازهای چیره دست این‌ها رو درست می‌کنن، کار هر کسی نیست!

آروین گفت:

-بچه‌ها من خیلی خسته‌ام، بهتره هر چی زودتر به یه مسافرخونه بریم و استراحت کنیم.

سارا هم گفت:

-حق با آروینه! همه‌ی ما چند ساعته که داریم راه میریم و خسته شدیم.

لیام گفت:

-باشه! من یه جای خوب سراغ دارم، بیاین بریم.

از اون مغازه‌ی عجیب گذشتیم، لیام کمی جلوتر رفت و برای صاحب یه کالسکه دست تکون داد.

مرد با کالسکه‌اش به سمت ما اومد و نگه داشت.

رو به لیام گفت:

-کجا می‌خواین برین؟

لیام گفت:

-می‌خوایم به مسافرخونه‌ی جادوگر آبی بریم.

مرد نگاهی به ما انداخت و گفت:

-میشه سه سکه.

لیام گفت:

-باشه! سوارشید بچه‌ها!

سوار کالسکه شدیم و حرکت کرد. از شیشه به بیرون نگاه کردم و مشغول تماشای اطراف شدم.

مردم با لباس‌های رنگارنگ در حال رفت و آمد بودند، چندتا بچه هم دیگه رو دنبال می‌کردن و می‌خندیدن.

دست از نگاه کردن به شهر کشیدم و روبه لیام گفتم:

-مثل این که خیلی به این سرزمین اومدی نه؟ همه جا رو بلدی.

لیام نگاهی به من انداخت و گفت:

-آره! با پدرم زیاد به اینجا میام، برای خریدن بعضی از وسایل باغ.

نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداختم و دوباره مشغول دیدن اطراف شدم.

وسایل برای باغ؟ مثلاً چه جور وسیله‌ای؟ مشکوک‌ه! نمی‌دونم چرا دارم بهش اعتماد می‌کنم؟ هر وقت که به اون چشم‌ها نگاه می‌کنم ناخودآگاه نسبت بهشون اعتماد پیدا می‌کنم؛ ولی مگه اون چشم‌ها چی دارن؟

با ایستادن کالسکه از فکر بیرون اومدم و با بچه‌ها پیاده شدم.

لیام پول کالسکه‌چی رو حساب کرد و اون مرد رفت.

نگاهی به مسافرخونه انداختم، تابلوی کوچیک و رنگ و رو رفته‌ای روی سر درش زده شده بود که به رنگ آبی بود و کلمه جادوگر آبی روش حک شده بود.

ساختمان مسافرخونه خیلی قدیمی بود، به حدی که فکر می‌کردم ممکنه هر لحظه بریزه!

سرم رو بالا بردم و به سه طبقه مسافرخونه نگاه کردم، پنجره‌های کج و کوله، آجرهایی که هر قسمتش یه رنگ بود و مثل اینکه اون قسمت‌ها خراب شده بود و دوباره درستش کرده بودن.

آتنا گفت:

-خیلی ترسناکه!

آروین پرسید:

-همه‌ی مسافرخونه‌ها اینجوری هستن!؟

لیام خندید و گفت:

-آره! همه‌شون اینجوری هستن، نترسید اصلاً ترسناک نیست.

وارد مسافر خونه شدیم. راهروی طولانی و تاریک ورودی بوی نا می‌داد و اصلاً خوب نبود. دیوارها پر از تار عنکبوت بودن.

آروین رو به آتنا گفت:

- مواظب باش! اینجا موش هم داره، یه وقت نخورنت.

آتنا نیم نگاهی به آروین انداخت و گفت:

- خیلی بی‌مزه‌ای من از این چیزها نمی‌ترسم.

آروین شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- معلوم میشه!

وارد سالن اصلی شدیم، یه سالن به شکل دایره که از دو طرف اون پله‌هایی به طبقه‌های بالا می‌رفت.

داخل سالن میز بزرگی بود و مبل‌هایی که به نظر می‌رسید پر از گرد و خاک باشن.

افراد مختلفی داخل سالن بودن و هر کس مشغول کاری بود. در بین اون‌ها دو مرد توجه من رو جلب کردن که با شنل‌های سیاه نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. به خاطر کلاه شنلشون صورتشون مشخص نبود و این قضیه رو جالب‌تر می‌کرد.

به سمت گیشه مسافرخونه رفتیم و لیام به مردی که پشت اون بود "سلام" کرد و دست داد.

لیام گفت:

- آلبرت! این‌ها دوست‌های من هستن و با هم به سفر میریم، لطفا اتاق خوبی رو برامون آماده کن.

آلبرت چشمکی زد و گفت:

- حتما!

آلبرت ما رو به سمت راهپله‌ای هدایت کرد و ما هم پشت سرش حرکت کردیم. راهپله‌ی باریکی بود و همین‌طور تاریک، فقط نوری که از طبقه دوم می‌تابید اون‌جا رو روشن می‌کرد.

وقتی به طبقه دوم رسیدیم، با دیدن راهروی طولانی مقابلم تعجب کردم؛ چون از بیرون مسافرخونه انقدر بزرگ به نظر نمی‌رسید!

آلبرت مقابل دو اتاق ایستاد و گفت:

-این دو تا اتاق برای شما هستند، بفرمایید.

بعد از تشکر و خداحافظی، آلبرت به سمت طبقه پایین رفت.

لیام هم روبه ما گفت:

-خب من و آروین توی یه اتاق، شما دخترها هم توی اون یکی اتاق می‌خوابید.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

سارا و آتنا داخل شدند و آروین هم همین‌طور.

قبل از اینکه لیام بره گفتم:

-لیام!

برگشت و با چشم‌های ریز شده‌ای گفت:

-بله؟

لبخندی زدم و گفتم:



-به خاطر کمک‌هایی که به ما می‌کنی ممنونم.

دستش رو داخل موهاش کرد و خندید، گفت:

-ما با هم دوستیم، نه؟ دوست‌ها به هم دیگه کمک می‌کنن.

چشمکی زد و ادامه داد.

-بهبتره بری استراحت کنی، فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

وارد اتاق شدم، اتاقی بزرگ با سه تخت و میزی گوشه‌ی اتاق، شمع سوخته‌ای روی میز بود و پنجره‌ای کوچیک که فضای اتاق رو روشن می‌کرد در اتاق قرار داشت.

آتنا روی یکی از تخت‌ها دراز کشیده بود و با چشم‌های خواب‌آلود گفت:

-خیلی خسته شدم، بهتره تا ظهر بخوابیم و بعد بریم نهار بخوریم.

خندیدم و گفتم:

-آره خواب بهترین گزینه‌ست.

روی تختی که کنار پنجره بود دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

سارا گفت:

-اما!

-بله؟

-نظرت راجب به لیام چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-خودم هم نمی‌دونم؛ ولی احساس می‌کنم که همیشه بهش اعتماد کرد.

آتنا گفت:

-تو خیلی ساده‌ای اما! به هر کسی راحت اعتماد می‌کنی، این سادگیت کار دستت می‌ده.

سری تکون دادم و گفتم:

-این‌ها رو بی‌خیال، کلیدها رو چی کار کنیم؟ هنوز پنج تای دیگه مونده.

سارا گفت:

-مثل اینکه دیگه خبری از سر نخ‌ها نیست، بدون اون سر نخ‌ها ما هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم.

آتنا گفت:

-سارا راست میگه، این خیلی بده!

-ولی من مطمئنم که بالاخره به دستمون می‌رسه، شاید باید صبر کنیم.

سارا گفت:

-خداکنه اینجوری که میگی باشه!

آتنا گفت:

-میشه حالا دیگه بخوابیم؟

من و سارا زدیم زیر خنده.

آتنا غر زد.

-ای بابا! خب خوابم می‌ادا!

سارا گفت:

-از دست تو آتنا، باشه می‌خوابیم.

لبخندی زدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم، چیزی به جزء درخت معلوم نبود.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم بخوابم، اینجوری بهتر بود.

\*\*\*

همه جا پر از جسد و خون بود. نگاهی به شمشیر غرق در خونی که داخل دستم بود انداختم و قطره‌های اشکم پشت دستم چکید.

شمشیرم رو روی زمین انداختم و زانو زدم، دست‌های خونیم رو بالا آوردم و جیغ زدم.

-چرا من!

با تکان‌های دستی از خواب بیدار شدم. آتنا و سارا بالای سرم نشسته بودن و داشتن با نگرانی به من نگاه می‌کردن.

آتنا گفت:

-حالت خوبه اما؟ داشتی جیغ می‌زدی!

سارا گفت:

-کابوس دیدی؟ انگار خواب بدی می‌دید.

با گیجی سری تکون دادم و گفتم:

-نه! چیزی شده مگه؟ من جیغ زدم؟!

سارا و آتنا سرهاشون رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادن،

با تعجب گفتم:

-ولی من خواب بدی ندیدم!

یه دفعه عبور یه درد وحشتناک رو داخل سرم احساس کردم و نتونستم دیگه حرفی بزنم.

دست‌هام رو روی سرم گذاشتم و محکم فشار دادم؛ ولی فایده نداشت و درد بیشتر می‌شد.

چشمام رو از درد بستم که صدایی همراه با جیغ داخل سرم اکو شد.

-چرا من!

درد از بین رفت؛ ولی من به نفس نفس افتادم. آتنا محکم تکونم می‌داد و بلند اسمم رو صدا می‌زد.

دستم رو بالا آوردم، روی دستش گذاشتم و به زور گفتم:

-چیزی نیست.

سارا گفت:

-چی شده اما؟ حالت خوبه؟ چرا سرت رو گرفتی؟

با بی‌حالی جواب دادم.

-چیزی نیست! یه سردرد کوچیک بود، همین! من حالم خوبه.

بعد از این که آتنا و سارا مطمئن شدن که من حالم خوبه از اتاق خارج شدیم و به سمت سالن اصلی مسافرخونه حرکت کردیم.

وقتی به راهپله رسیدیم با دیدن پله‌های پیچ در پیچ و راهروی تنگ یه لحظه سرم گیج رفت؛ ولی خیلی سریع به خودم اومدم و سعی کردم عادی رفتار کنم.

آتنا با غرغر گفت:

-تا کی باید با این قیافه‌های قلبی این ور و اون ور بریم؟

سارا گفت:

-مگه نمی‌دونی ممکنه چند نفر رو بفرستن دنبالمون، تازه شک ندارم افراد فرمانروای تاریکی هم دنبال ما هستن، یادت که نرفته؟

آتنا سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-اوه، این‌ها رو اصلا یادم نبود!

به سالن دایره‌ای رسیدیم و با دیدن پنجره‌های سالن تازه فهمیدم که داره بارون میاد. اینطور که معلومه هوای بیرون سرده؛ چون شومینه‌ها رو روشن کرده بودن.

-اما مراقب باش!

با دیدن سینی چایی که به طرفم می‌اومد فوری خودم رو عقب کشیدم.

سینی همین طور معلق به راه خودش ادامه داد تا روی میز مقابل چند نفر متوقف شد.

پوفی کردم و گفتم:

-اینا خیلی خطرناکن!

با دیدن آروین و لیام که پشت میزی نشسته بودن، به طرفشون رفتیم و روبه‌روی اون‌ها نشستیم.

لیام لبخندی زد و گفت:

-خانم‌های فراری چه طورن؟

هم زمان صدای اعتراض من، سارا و آتنا بلند شد که باعث شد آروین و لیام بزنن زیر خنده.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-خب! حالا باید چی کار کنیم آقایون فراری؟

صدای خنده ریز بچه‌ها بلند شد و لیام با تک خنده‌ای گفت:

-معلومه! نهار می‌خوریم.

آتنا گفت:

-خب، حالا باید به کی سفارش بدیم؟

لیام خندید و به جایی اشاره کرد، گفت:

-اون‌ها!

همه به مسیر دست لیام نگاه کردیم و با دیدن چند تا آدم کوتوله جا خوردیم.

آتنا چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

-این‌ها دیگه کی هستن؟

لیام گفت:

-معلوم نیست؟ خب این‌ها کوتوله هستن.

سارا گفت:

-میشه گفت که اینا نسلی از جادوگران هستن، چون جادو بلدن؛ ولی هنوز نمیشه گفت که جادوگر حساب بشن.

لیام نگاه معناداری به من کرد که باعث شد درونم احساس گرمای شدیدی کنم.

اون می‌دونست! خوب هم می‌دونست که شاید من هم جزء نسلی از جادوگرها باشم و شاید هم جادوگر حساب نشم.

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم که دیگه به اون چشم‌ها نگاه نکنم.

با شنیدن صدای نازکی، سرم رو بالا آوردم و کوتوله‌ای رو دیدم که مشغول سفارش گرفتن از بچه‌ها بود.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم و فکر کردم که برای این هوا سوپ بهترین گزینه‌ست!

بعد از این که ناهار رو داخل سکوت خوردیم، ساعت چهار داخل سالن قرار گذاشتیم و به سمت اتاق‌هامون حرکت کردیم تا استراحت کنیم.

دوباره وارد اتاق‌هامون شدیم، به سمت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم.

تقریباً هیچ چیزی معلوم نبود. زمین گلی شده بود و بارون با قدرت خودش رو به پنجره می‌زد. از پنجره جلوی مسافرخونه رو نگاه کردم که کالسکه‌ای تماماً سیاه جلوی در ایستاده بود.

با وجود بارون به این شدیدی به سختی تونستم چند مرد سیاه پوش رو ببینم که از کالسکه پیاده می‌شدن.

یکیشون به بالا نگاه کرد و من سریع خودم رو از جلوی پنجره کنار کشیدم.

دستم رو روی قلبم گذاشتم. این حرکت رو کاملاً غیر ارادی انجام دادم، انگار از قبل می‌دونستم!

آتنا گفت:

-چیزی شده اما؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه! داشتم بیرون رو نگاه می‌کردم، بارون قشنگیه!

آتنا بی‌خبر از همه جا گفت:

-آره خیلی؛ ولی یکم زیادی شدید!

سارا گفت:

-توی این فصل از سال بارون‌های زیادی داریم. هر چند همه سرزمین‌ها شبیه هم نیستن.

آتنا گفت:

-منظورت چیه؟

سارا گفت:

-معمولاً سرزمین‌ها از نظر آب و هوا با هم فرق دارن؛ ولی سرزمین سوم تقریباً آب و هوایی مثل سرزمین اول رو داره.

آتنا گفت:

-تو که گفتی تا حالا از سرزمین اول بیرون نرفتی؛ پس از کجا می‌دونی؟



سارا گفت:

-این که معلومه! ما هم مدرسه میریم و این چیزها رو اون جا یاد می‌گیریم.

آتنا گفت:

-وای چه خوب! مدرسه‌های اینجا باید خیلی باحال باشن.

بی‌توجه به بحث آتنا و سارا دوباره به سمت پنجره رفتیم؛ ولی خبری از اون کالسکه و افرادش نبود.

نگاهی به فضای گرفته‌ی اتاق انداختم که به خاطر بارون به وجود اومده بود و سعی کردم حس بدی نسبت به اون مردها نداشته باشم؛ ولی ناخودآگاه ذهنم به سمت اون دو مرد سیاه‌پوش داخل سالن و مردهای دیگه می‌افتاد، باعث می‌شد احساس خوبی نداشته باشم و فکرای بدی کنم.

آتنا کیسه پول رو باز کرده بود و داشت سکه‌های طلایی رو می‌شمرد.

سارا گفت:

-اوه! نمی‌دونستم انقدر پولدارین.

آتنا گفت:

-این‌ها پول‌های خودمون نیستن، این سکه‌ها رو یه خانوم بهمون داد.

سارا سری تکون داد و گفت:

-به هر حال این‌ها خیلی هستن!

آتنا لبخندی زد و گفت:

-من که از این سکه‌ها چیزی سر در نمی‌ارم، خب حتما زیاد هستن که میگی!

با صدای بلند شکستن چیزی از اتاق کناری و متعاقب اون فریادی که شک نداشتم برای آروین بود، هر سه به سمت در اتاق هجوم بردیم.

من زودتر از همه رسیدم و در رو باز کردم، با دیدن آروین و لیام که داخل راه رو با چند مرد سیاه‌پوش درگیر شده بودن خشکم زد.

لیام ما رو دید و فریاد زد.

-اما با سارا و آتنا از این جا فرار کن!

ترس همه وجودم رو فرا گرفت و به لیام زل زدم.

سارا و آتنا من رو همراه خودشون کشیدن و به سمت راه‌پله رفتیم.

مقاومت کردم و ایستادم.

سارا داد زد.

-اما بیا! همین که اون مردها فرصت پیدا کنن دنبال ما میان.

سر تکون دادم و گفتم:

-نه! کلیدها داخل اتاقن، شما فرار کنین، من میام.

بدون اینکه به حرف بعدی سارا یا آتنا گوش کنم به طرف اتاق دویدم.

شتاب‌زده به سمت شنل رفتم، از داخل جیب مخفیش کلیدها رو برداشتم و داخل کیسه‌ی پول انداختم.

دستی بر روی قفسه سینه‌ام کشیدم و مطمئن شدم که گردنبنده اونجاست.

برگشتم و خواستم به سمت در اتاق برم؛ اما با دیدن مرد سیاه‌پوش روبه‌روم ایستادم. صورتش کاملاً در سیاهی کلاه شنلش فرو رفته بود، آروم به طرفم اومد که باعث شد منم به سمت عقب و دیوار برم.

با صدای بمی گفت:

-کلیدها رو به من بده!

سرم رو تند تند به علامت منفی تکون دادم. مرد قدمی جلوتر اومد و گفت:

-قول میدم کشته نشی، بهم بگو کی به شما کمک می‌کنه که این کلیدها رو پیدا کنید؟

-ن... نمی... دونم.

-به من دروغ نگو دختر.

به سمتم هجوم آورد و باعث شد جیغ بلندی بکشم.

موهام رو داخل دستش گرفت و سعی کرد کیسه رو از من بگیره؛ ولی من پیچ و تاب خوردم و سعی کردم بدون اینکه موهام کنده بشه از دستش فرار کنم.

موهام رو محکم به سمت عقب کشید که باعث شد از پشت پرت بشم روی زمین و کیسه از دستم بیافته.

دستم رو سریع به سمت کیسه بردم؛ ولی با لگدی که مرد به پهلوام زد، صدای فریادم به هوا رفت.

مرد کیسه رو با عصبانیت برداشت و فریاد زد.

-بهم بگو کی شما رو راهنمایی می‌کنه!

-من هی... ه... یچی نمی‌دونم.

با لگد بعدی از شدت درد به گریه افتادم.

مرد روبه‌روم زانو زد، موهام رو در دست گرفت و محکم کشید.

سر افتاده‌ام رو بالا آورد، با نفرت بهم زل زد و گفت: بین خانم کوچولو به نفعته که حرف بزنی.

سرم رو محکم تکون دادم و با گریه گفتم:

-من هیچی نمی‌دونم.

مرد می‌خواست مشتی به صورتم بزنه که با باز شدن در اتاق دستش متوقف شد.

لیام در چارچوب در ایستاده بود و خشمگین به مرد نگاه می‌کرد، با خوشحالی اسمش رو صدا زد که به سمت مرد حمله‌ور شد و باهاش درگیر شد.

لیام فریاد زد.

-برو اما، برو!

به سختی از جام بلند شدم، سعی کردم به لیام و اون مرد که در حال مشت زدن به هم دیگه بودن نگاه نکنم.

کیسه رو برداشتم، دستم رو روی پهلوام گذاشتم و با درد از اتاق خارج شدم.

با دیدن افرادی که داخل راهرو روی زمین افتاده بودن، ترسیدم و سعی کردم تندتر به سمت راه‌پله برم. همینطور که پایین‌تر می‌رفتم صدای بدی از طبقه بالا باعث شد که از ترس تندتر از قبل حرکت کنم.

بالاخره به سالن رسیدم و سریع از در خارج شدم. همین که از مسافرخونه خارج شدم، دستی محکم گرفتم و به سمت چپ کشیده شدم.

همون دست به سرعت جلوی دهنم قرار گرفت و باعث شد جیغم در گلو خفه شه. صدای آروم آروین رو شنیدم و کمی از ترسم کم شد.

-اما منم!

برگشتم و آتنا و سارای ترسیده رو پشت سر آروین دیدم.

آتنا سریع من رو بغل کرد و گفت:

-خدا رو شکر! فکر کردم دیگه نمی‌بینمت.

سارا گفت:

-خیلی شجاعت می‌خواست که برگردی اما.

آروین دست من رو کشید و راه افتاد، گفت:

-بیاین، هر چه سریع‌تر باید بریم!

گفتم:

-ولی لیام چی!

آروین گفت:

-نگران اون نباش، با هم قرار گذاشتیم و هم دیگه رو می‌بینیم.

دوان دوان از مسافرخونه دور شدیم. وقتی به خودمون اومدیم، دیدیم که وسط یه شهر بزرگ ایستادیم و نمی‌دونیم کجا باید بریم.

برگشتم و به آروین گفتم:

-خب، حالا باید چی کار کنیم؟

-لیام بهم گفت به انبار بزرگ و متروکه‌ی خارج از شهر بریم.

سارا سری تکون داد و گفت:

-آدرس اون جا رو از یه نفر می‌پرسیم، فعلا مسئله مهم‌تری وجود داره.

آتنا با تعجب گفت:

-چه مسئله‌ای؟

سارا گفت:

-یه نگاه به خودت بنداز، لباس‌هات خیسه خیسه و شنلت رو هم داخل مسافرخونه جا گذاشتی، درضمن ما نیاز به چتر داریم!

آروین سری تکون داد، به مغازه‌ی بزرگی که اون سمت خیابون قرار داشت اشاره کرد و تابلوش رو خوند.

-مغازه‌ی بزرگ اسب تک شاخ، هر چیزی را که بخواهید در اینجا پیدا خواهید کرد!

ادامه داد.

-فکر کنم بهتره بریم لباس نو بخریم، هر چیزی که احساس کردیم نیاز داریم.

همه موافقت کردیم و وارد مغازه‌ی بزرگ شدیم. وقتی وارد اونجا شدم از تعجب دهنم باز موند.

آتنا گفت:

-خواهش می‌کنم یکی به من بگه دارم خواب می‌بینم!

مغازه‌ی خیلی بزرگ‌تر از چیزی بود که نشون می‌داد، خیلی خیلی بزرگ‌تر!

سارا خندید و گفت:

-خواب نمی‌بینی، همه‌ی این چیزهایی که می‌بینی، هنر جادو هستن.

با خوشحالی از بین ردیف‌های طولانی مغازه رد شدیم.

چیزهایی رو می‌دیدم که همیشه باور داشتم متعلق به دنیای خیاله!

کفش‌های بال‌دار، عروسک‌های سخنگو، آینه‌های ترسناکی که هر لحظه یه تصویر رو نشون می‌دادن، گردنبند‌های طلسم شده و چیزهایی که باعث می‌شد با شوق بیشتری به قفسه‌ها نگاه کنم.

سارا دست من و آتنای مبهوت رو گرفت و به سمت قسمتی برد که حالت غرفه داشت. دختری با موهای صورتی و لباس‌های جلف که انگار مسئول اون قسمت بود نگاهی به ما سه نفر انداخت و گفت:

-خوش آمدید! اینجا هر لباسی که بخواین داریم.

سارا گفت:

-سه دست لباس ساده و بلند و شنل.

دختر سری تکون داد و گفت:

-و دیگه؟

سارا گفت: فعلا همین‌ها کافیه.

دختر دستش رو در هوا تکون داد و سه دست لباس با رنگ‌های خاکستری، سبز یشمی و سورمه‌ای با شل‌های هم رنگشون مقابلمون ظاهر شد.

با کمی مکث، سبز یشمی رو انتخاب کردم و سارا و آتنا هم به ترتیب خاکستری و سورمه‌ای رو انتخاب کردن.

سارا گفت:

-می‌تونیم این لباس‌ها رو اینجا بیوشیم؟

دختر در کوچیکی رو نشون داد و گفت:

-البته، بفرمایید.

وارد اتاق کوچیکی شدیم که بخشی از فروشگاه بزرگ بود و لباس‌هامون رو پوشیدیم.

آتنا گفت:

-وای اما! شک ندارم که رنگ این لباس با رنگ چشم‌های اصلیت خارق‌العاده میشه.

لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی آتنا.

چشمکی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

از اتاق خارج شدیم و پول لباس‌ها رو به اون دختر دادیم.

برگشتم و خواستم برم که دختر دستم رو گرفت و گفت:

-لطفا یه لحظه صبر کن.



کشوی میزی که مقابلش بود رو باز کرد، سنجاق سر زیبایی که با سنگ سبز رنگی تزئین شده بود رو از کشو بیرون آورد و روی میز، جلوی من گذاشت.

تعجب کردم و به سنجاق سر زیبا نگاه کردم.

سرم رو بالا آوردم و دختر گفتم:

-یه چیزی در وجودت من رو به خودش جذب کرد، یه نیرویی که نمی‌دونم چیه؛ اما مطمئنم تو در آینده کارهای مهمی انجام میدی! اینم به عنوان یه هدیه از طرف من قبول کن، به لباست خیلی میاد.

دستم رو گرفت و سنجاق سر رو داخل دستم گذاشت.

زمزمه کردم.

-ممنونم.

دختر با لبخند مهربونی گفتم:

-خواهش می‌کنم، فکر کنم دوستات منتظرت هستن.

برگشتم و سارا و آتنا رو دیدم که به من نگاه می‌کنن، دوباره به سمت اون دختر برگشتم، ولی ندیدمش!

لبخندی زدم و به سمت بچه‌ها رفتم.

ساعتی بعد درحالی که همه چتر در دست گرفته بودیم، به سمت انباری که لیام گفته بود حرکت می‌کردیم.

سنجاق سر رو از داخل جیب شنل جدیدم بیرون آوردم و بهش نگاه کردم، تصویر دختر مو صورتی پشت پلک چشم‌هام تشکیل شد.

لبخندی زدم و سنجاق رو داخل جیبم گذاشتم تا در اولین فرصت مناسب به موهام  
بزنمش.

\*\*\*

-سرورم! شاهزاده اینجاست.

-بهش بگو بیاد داخل.

-چشم.

به قدم‌های مرد نگاه کرد و با باز شدن در لبخندی زد.

-اوه! سلام عزیزم.

به سردی جواب داد.

-سلام.

زن به سمتش رفت و نوازش گونه دستی بر روی بازوی پسر کشید.

-هنوزم ناراحتی؟

-مهم نیست.

زن لبخندی زد و شنل سیاهش رو مرتب کرد.

-خب، منتظرم.

-همه چیز همون جوریه که شما خواستید.

-خوبه! می‌دونستم تو بهترین گزینه‌ای.

زن حالت جدی به خودش گرفت و دوباره همان لبخند شرور بر روی لبانش نقش بست.  
او همان ملکه مرگ بود!

دستش را روی شانه‌ی پسر گذاشت و گفت:

-من منتظر، تمومش کن.

\*\*\*

اما

وقتی به انبار رسیدیم لیام اونجا منتظر ما بود و پای یکی از چشم‌هاش هم کبود بود.  
آتنا گفت:

-وای! چه بلایی سر خودت آوردی لیام!

لیام چشمکی به من زد و گفت:

-یکم درگیری شدید داشتیم.

سرم رو پایین انداختم، لبم رو گزیدم و چیزی نگفتم.

همراه لیام وارد انبار شدیم، انبار کاملاً خالی بود!

گوشه‌ای نشستیم و اول از همه من شروع به حرف زدن کردم.

-اون افراد سیاه‌پوش کی بودن؟

لیام گفت:

-اون‌ها افراد فرمانروای تاریکی بودن. از روی علامتشون اون‌ها رو شناختم، یه

جمجمه‌ی کوچیک که پشت گوششون خالکوبی میشه.

گفتم:

-ولی چرا به ما حمله کردن؟

سارا گفت:

-این واضحه اما! اون‌ها کلیدها رو میخوان.

اسم کلید اومد و گفتم:

-حالا ما باید چی کار کنیم؟ از کجا کلید سوم رو پیدا کنیم؟

لیام نگاهی به چشم‌های من کرد و گفت:

-نمی‌دونم.

آتنا گفت:

-عالی شد! حالا دیگه هیچ سر نخى نداریم.

آروین گفت:

-همه‌اش یه بازی مسخره‌ست.

لیام گفت:

-یه پیشنهاد براتون دارم.

گفتم:

-چی؟

-یه معبد بزرگ توی این شهر هست به اسم معبد ارواح، نمی‌دونم شما می‌دونید یا نه؛ ولی سارا می‌دونه که این معبد برای هفت روح بزرگ درست شده که در گذشته هفت

جادوگر قوی و نیرومند بودن. همه می‌گن که این ارواح مسئول برقرار کردن خیلی چیزها در طبیعت هستن و هر هفته به این معبد میرن تا هدایایی برای این ارواح ببرن.

آروین گفت:

-این خیلی مزخرفه!

آتنا گفت:

-بهبتره یاد بگیری به اعتقادات مردم توهین نکنی.

آروین ادای آتنا رو درآورد و گفت:

-خیلی خب مامان بزرگ.

سارا قبل از هر حرف دیگه‌ای گفت:

-بس کنید بچه‌ها! به نظر من بهتره که به اون معبد بریم.

همه موافقت کردیم، بعد از پاک کردن هر اثری که ازمون در اون انبار مونده بود. لیام دست‌های ما رو گرفت، دوباره همون حس قاطی شدن رنگ‌ها و سبکی محض و وقتی به خودم اومدم، مقابل یه معبد خیلی بزرگ و باشکوه بودیم.

به اطرافم که خیلی شلوغ بود نگاهی انداختم و گفتم:

-خب، شما فکر می‌کنید که کلید اینجاس؟

لیام حالت متفکری به خودش گرفت و گفت:

-ممکنه! آخه اینجا از همه جا باستانی‌تر و مهم‌تره!

-آهان!

دوباره سرم رو بالا گرفتم و به معبد نگاه کردم.

بالای معبد نقاشی‌هایی از دریا، جنگل، خاک، آتش، یخ، باد و کوه‌ها بود.

سارا گفت:

-اون ارواح نگه دارنده این قدرت‌ها هستن.

خندیدم و به آتنا و آروین گفتم:

-مثل کارتون آوارتاره!

آتنا گفت:

-آره، راست میگی‌ها!

و بعد هر سه با هم خندیدم.

لیام و سارا با تعجب به ما نگاه می‌کردن و چشم‌هاشون گرد شده بود.

سارا گیج گفت:

-آواتار چیه؟

با خنده گفتم:

-توضیحش یکم سخته، یه چیزی مربوط به دنیای ماست.

سارا گفت:

-آهان فهمیدم!

لیام گفت:

-بچه‌ها بهتره زودتر بریم داخل معبد و دنبال کلید بگردیم.

همه با هم وارد معبد بزرگ و باشکوه شدیم. معبد پر بود از مجسمه‌ها، سالن‌ها و

شومینه‌های بزرگی که مردم داخل اون‌ها چیزهایی می‌ریختن.

آخر سالن عکس چهار مرد و سه زن با لباس‌های باشکوه و عصاهای زیبایی در کنار هم

قرار گرفته بود که با جدیت و خشکی تمام به ما زل زده بودن.

لیام توضیح داد.

-اون‌ها هفت جادوگر هستن، چهار مرد و سه زن.

آتنا به مردمی که داخل شومینه‌ها خوراک و اشیاء می‌انداختن اشاره کرد و گفت:

-اون افراد چی کار می‌کنن؟

لیام گفت:

-دارن هدیه‌هاشون رو برای اون ارواح می‌فرستن، اون‌ها داخل شومینه نمی‌سوزن بلکه

منتقل میشن.

آروین گفت:

-مگه میشه!؟

لیام گفت:

-با جادو هر کاری میشه کرد.

گفتم:

-خب حالا ما باید چی کار کنیم؟

لیام گفت:

-خب معلومه! تقسیم می‌شیم و می‌گردیم. اما، سارا و آتنا با هم بگردید، من و آروین هم با هم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-در آخر همه اینجا جمع بشین.

موافقت کردیم و از هم جدا شدیم.

ما به سالن سمت چپ رفتیم، اونجا خیلی با شکوه‌تر و پر از وسایل تزئینی بود.

آتنا گفت:

-وای! خدای من چه قدر عتیقه.

سارا با دندان‌های چفت شده گفت:

-این‌ها عتیقه نیستن آتنا.

آتنا جامی رو برداشت و گفت:

-این خیلی خوشگله!

سارا فوری جام رو از آتنا گرفت و سر جاش گذاشت، گفت:

-دیوونه شدی؟! می‌خوای اون‌ها به جرم دزدی بگیرنت؟

و بعد با دست به محافظ‌هایی اشاره کرد که جلوی در تالار ایستاده بودن.

آتنا چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت:

-مگه این کار جرمه!؟



سارا پوفی کرد و گفت:

-ببین آتنا به هیچی دست نزن، به هیچی! تو از قانون اینجا خبر نداری؛ پس بهتره که کار دستمون ندی.

آتنا گفت:

-باشه، حالا چرا انقدر تأکید داری.

سارا حرصی نگاهی به آتنا انداخت و آتنا ریز ریز خندید.

به در سمت چپ تالار نگاهی انداختم و بهش اشاره کردم، گفتم:

-بیاین بریم اونجا، اینجا که چیزی نداره.

سارا سری تکون داد و گفت:

-باشه.

به سمت در رفتیم و بازش کردیم. یه راهپله‌ی بزرگ جلوی در بود که به سمت بالا می‌رفت.

آتنا چشم‌هاش رو ریز کرد، دست‌هاش رو به کمرش زد و رو به سارا گفت:

-شاید ما اجازه نداشته باشیم که به اونجا بریم.

سرم رو پایین انداختم و ریز ریز خندیدم، از دست آتنا!

سارا به نگهبان‌ها که سر جای قبلیشون ایستاده بودن اشاره کرد و گفت:

-اونا عکس‌العملی نشون ندادن؛ پس یعنی اشکال نداره.

آتنا با حرص به نگهبان‌ها نگاه کرد و از پله‌ها بالا رفت.

سارا چشمکی زد و آروم گفت:

-حسابی کفری شده.

خندیدم و گفتم:

-سارا تو خیلی بدجنسی!

ضربه‌ی آرومی به کتفم زد و هلم داد، گفت:

-بهتره بالا بری.

در رو بستیم و از پله‌ها بالا رفتیم. بعد از یک یا دو دقیقه به یه در بزرگ رسیدیم، وقتی در رو باز کردیم اولین چیزی که احساس کردم، باد سردی بود که به صورتم خورد و بعد از اون قطره‌های ریز بارون.

آتنا گفت:

-چه جالب! ما روی پشت بوم هستیم.

یکم ناامید شدم؛ چون خاطره‌های جالبی از پشت بوم نداشتم. دور تا دور پشت بوم با نرده‌های آهنی حفاظت می‌شد، عده‌ی کمی هم روی پشت بوم بودن و به منظره‌ی شهر نگاه می‌کردن.

سارا به آتنا گفت:

-دیدید گفتم اینجا اومدن مشکلی نداره، مردم هم اینجا هستن.

آتنا حق به جانب گفت:

-خیلی خب!

گفتم:

-بیاین پخش بشیم و همه جا رو بگردیم، شاید چیزی پیدا کردیم.

آتنا گفت:

-شک دارم اینجا چیزی باشه!

سارا گفت:

-ولی بهتره که بگردیم.

از بچه‌ها جدا شدم و به ضلع شرقی پشت بوم رفتم.

یه نیمکت دقیقاً رو به روی نرده‌ها بود و منظره‌ی زیبایی از شهر بارونی مقابلش قرار داشت. شاید با جادو این کار رو کردن که نیمکت‌ها اصلاً خیس نبودن. بی‌خیال گشتن شدم و روی نیمکت نشستم، این منظره خیلی وسوسه کننده بود!

دستی روی موهام که کمی خیس شده بود کشیدم و سرم رو پایین انداختم که چشمم به یه دایره افتاد و گرد شد.

با دیدن نمادهای هفت جادوگر با بهت گفتم:

-این‌ها اینجا چی کار می‌کنن؟

از روی نیمکت بلند شدم و دنبال سارا و آتنا گشتم. بالاخره پیداشون کردم و با خودم به اون قسمت از پشت بوم بردمشون. آتنا گفت:

-چی شده اما؟ چیزی پیدا کردی؟

دایره رو بهشون نشون دادم و گفتم: این رو ببینید.

سارا گفت:

-خدای من! این یه دایره‌ی جادوئه!

گفتم:

-دایره جادو؟

-آره، دایره‌های جادو خیلی قدرتمند هستن، بهشون مندل\* هم میگن.

آتنا گفت:

-آهان این همون مندل خودمونه؟ پس این نمادهای هفت جادوگر اینجا چی کار می‌کنه؟

سارا گفت:

-دقیقا نمی‌دونم، آخه توی دایره‌های جادوی معمولی همچین چیزی رسم نمیشه.

گفتم:

-اینجا باید نیروی خیلی قوی وجود داشته باشه. آخه دارم حسش می‌کنم، مثل این می‌مونه که جاروبرقی بزرگی داره تو رو توش می‌کشه.

سارا سری تکون داد و گفت:

-با این که نمی‌دونم جارو برقی چیه؛ ولی حق با تووئه! این جادو خیلی قویه.

گفتم:

-پس این دایره داره از یه چیزی محافظت می‌کنه و چون نماد هفت جادوگر اینجاست، ممکنه کلید اینجا باشه؟

سارا گفت:

-هر چیزی ممکنه اِما!

گفتم:

-اما قبلش باید به لیام و آروین هم بگیم بیان، ما باید همه با هم رازش رو پیدا کنیم.

سارا گفت:

-آره باید بگیم، من انجامش میدم.

چشم‌هاش رو بست و دیگه حرفی نزد. بعد از چند ثانیه چشم‌هاش رو باز کرد و با خنده گفت:

-خیلی خب دخترا، انجام شد!

آتنا گفت:

-الان دقیقاً چی کار کردی!؟

سارا گفت:

-معلومه دیگه، ارتباط ذهنی.

آتنا با تعجب گفت:

-چه جوری انجامش میدی؟

سارا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-تمرین زیاد لازم داره.

همون لحظه آروین و لیام روی پشت بوم ظاهر شدن و به طرف ما اومدن.

لیام به چشم‌های من نگاه مستقیمی کرد و با لبخند گفت:

-سلام اما.

سریع نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و گفتم:

-سلام!

چشم‌های خاکستریش آدم رو تو خودش حل می‌کرد. نمی‌دونم چرا! ولی با هر بار نگاه به این چشم‌ها یه چیزی ته قلبم به لرزش در می‌اومد.

لیام گفت:

-خب می‌بینم که یه دایره جادو از نوع خاص پیدا کردین.

سارا گفت:

-در واقع اما اون رو پیدا کرد.

(\*مندل:

مندل یا دایره جادویی (به انگلیسی magic circle) دایره یا کره‌ای است که توسط بسیاری از جادوگران کشیده می‌شود و اعتقاد دارند که به آنها انرژی داده و فضایی مقدس ایجاد می‌کند یا اشخاص را محافظت جادویی می‌کند یا هردو! این دایره ممکن است به صورت فیزیکی روی شن یا گچ کشیده شود یا فقط تصور شود.

جادوگران عقیده دارند که با کشیدن این دایره سدی محافظ بین خود و روحی که احضار می‌کنند به وجود می‌آورند. در دوره‌های نوین جادوگران از این دایره برای ایجاد و تمرکز نیرو در طول جادوگری استفاده می‌کنند).

\*\*\*

لیام نگاه خاصی به من کرد و سری تکون داد، گفت:

-جالبه!

آتنا گفت:

-ممکنه کلید اینجا باشه!؟

لیام گفت:

-دایره‌های جادو رو معمولاً برای محافظت از اشیاء استفاده نمی‌کنن؛ ولی گفتم که این دایره‌ی جادو از نوع خاصی هست که تا حالا ندیدم و ممکنه این‌جوری باشه.

به نمادها اشاره کردم و گفتم:

-نمادهای هفت جادوگر اینجا قرار داره، ممکنه که ربطی به اون‌ها داشته باشه؟ شاید اصلاً کلید اینجا نباشه.

سارا گفت:

-اینم میشه!

آروین که تا حالا ساکت بود گفت:

-من میگم بهتره این دایره جادو شکسته بشه، اینجوری اگه کلیدی هم باشه پیدا میشه.

یه دفعه سارا به شدت سرش رو تکون داد و گفت:

-نه! نه! این دیوونگی محضه! این دایره جادو خیلی قویه، ممکنه این کار باعث مرگ بشه.

لیام گفت:

-ولی در اینجا حق با آروینه، این کار باید انجام بشه و ما نمی‌تونیم دست خالی برگردیم.

سارا که از عصبانیت تقریباً داشت داد می‌زد گفت:

-جالبه! خودت رو زدی به نفهمی؟ هر جادوگری باشه قدرت این دایره رو حس می‌کنه، این کار دیوونگی محضه، محض!

لیام موهایی که توی صورتش ریخته بودن رو کنار زد و خیلی خونسرد گفت:

-راه دیگه‌ای به ذهنت می‌رسه؟

سارا جواب نداد.

لیام این بار با عصبانیت گفت:

-با توام! راه دیگه‌ای به ذهنت می‌رسه یا نه؟

رو به لیام کردم و گفتم:

-با سارا درست حرف بزن، درضمن داد نزنید! می‌خواید همه بیان اینجا؟

لیام انگشت اشاره‌اش رو به سمت سارا گرفت و گفت:

-این دختر فکر کرده خیلی می‌فهمه و تصمیم گیرنده اونه، در صورتی که خودم هم می‌دونم این کار خیلی خطرناکه. وقتی همچین پیشنهادی میدم حتما راهکاری هم براش دارم.

سارا پوزخندی زد و گفت:

-اون وقت راهکارتون چیه آقا؟



لیام به من نگاه کرد، به گردنبندم اشاره کرد و گفت:

-اون راهکار منه!

گیج به لیام نگاه کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

لیام گفت:

-گردنبندت قدرت محافظت داره، یادت رفته؟ من که این موضوع رو بهت گفته بودم.

آروین که گیج شده بود، گفت:

-آره گفته بودی؛ ولی گردنبند چه ربطی به این موضوع داره؟

لیام گفت:

-تا وقتی گردنبند پیش اِماست از اون محافظت می‌کنه. اِما می‌تونه طلسم این دایره رو بشکنه و در حین انجام این کار اتفاقی براش نمی‌افته.

سارا گفت:

-اگه این گردنبند نتونه از پس این دایره بر بیاد چی؟ می‌دونی اون وقت باعث مرگ یه آدم میشی؟

لیام گفت:

-بین ما اِما از همه قدرت جادویی بیشتری داره، گردنبند قدرتش رو از اِما می‌گیره؛ پس مشکلی برای اِما پیش نمیاد.

آتنا گفت:

-ولی ما نمی‌تونیم بذاریم اما دست به همچین کار خطرناکی بزنه.

حق با لیام بود، من قدرت زیادی داشتم و انتخاب شده هم من بودم، پس من باید انجامش می‌دادم؛ چون راه‌حل دیگه‌ای نبود.

گردنبند رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-ببخشید بچه‌ها؛ ولی من می‌خوام انجامش بدم.

همزمان صدای اعتراض سه نفر بلند شد، صدام رو کمی بلندتر کردم و گفتم:

-من باید کلیدها رو پیدا کنم؛ پس انجامش میدم. دلم می‌خواد هر چه سریع‌تر به سرزمین خودمون برگردیم.

آتنا گفت:

-ولی اما...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-ببین آتنا، اگه من قصد انجام کاری رو داشته باشم، کسی نمی‌تونه جلوی من رو بگیره.

آتنا نگاه ناراحتی بهم انداخت که باعث شد بغلش کنم.

اشک‌های آتنا روی صورتش سر می‌خوردند و آتنا با بغض گفت:

-من توی این دنیا فقط تو رو دارم، تو از بچگی تنها دوست من بودی و من نمی‌خوام از دستت بدم اما!

با دلگرمی گفتم:

-نگران نباش! اتفاقی نمی‌افته.

از آتنا جدا شدم و رو به لیام گفتم:

-خب، حالا باید چی کار کنم؟

لیام گفت:

-ببین این دایره هفت لایه داره و داخل هر لایه یه نماد قرار داره، تو باید با خوندن طلسمی، هر لایه از این دایره رو از بین ببری، مرحله مرحله پیش بری و در آخر کل دایره شکسته میشه.

از داخل شنلی که پوشیده بود کتاب قطوری رو بیرون آورد و اون رو ورق زد تا به صفحه‌ی مورد نظرش رسید.

کتاب رو با تردید به من داد و عمیق بهم نگاه کرد.

سرم رو پایین انداختم و به کتاب نگاه کردم. داخل اون صفحه در مورد انواع دایره‌های جادو و روش از بین بردنشون توضیح داده بود.

لیام انگشتش رو روی متنی به زبانی که تا حالا ندیده بودم قرار داد و گفت:

-خیلی خب اما، طلسم اینه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-ولی یه مشکلی وجود داره! من نمی‌تونم این متن رو بخونم.

لیام با انگشتش متنی بالای متن طلسم رو نشون داد و گفت:

-من هم نمی‌تونم؛ ولی اینجا نوشته اگر کسی واقعا بخواد همچین دایره‌ی قدرتمندی رو بشکنه، نوشته‌های طلسم براش آشکار میشن.

گفتم:

-پس چرا من نمی‌بینمش؟

لیام به چشم‌هام زل زد و گفت:

-شاید واقعا راضی به انجام این کار نیستی.

نگاهم رو از اون دریای خاکستری گرفتم، اصلا دوست نداشتم افکارم رو بخونه.

سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و به چیزهای دیگه‌ای فکر کنم، جواب دادم:

-اما من می‌خوام این کار رو انجام بدم.

سارا گفت:

-اما! اگه واقعا می‌خواهی این کار رو بکنی باید بری داخل بیرونی‌ترین لایه‌ی دایره و از ته

قلبیت بخوای که این طلسم اجرا بشه.

سرم رو تکون دادم و به سمت دایره رفتم. داخل آخرین لایه ایستادم و چشم‌هام رو

بستم.

من واقعا می‌خواستم که این کار رو انجام بدم؟ اگه گردنبند نتونه جلوی قدرت دایره رو

بگیره چی؟ چه بلایی سر من می‌اومد؟ ولی اگه کلید اینجا باشه، فکر نکنم اتفاقی برای

من بیافته که نتونم دنبال کلیدهای دیگه بگردم؛ اما اگه همه‌ی این‌ها اشتباه باشه چی؟

اگه من جونم رو الکی پای این قضیه بذارم چی؟

دست‌هام رو مشت کردم من باید انجامش می‌دادم، باید به قدرت‌هام اعتماد می‌کردم.

اگه احتمال این باشه که کلید اینجا باشه، پس حتما باید انجامش بدم!

چشم‌هام رو باز کردم و رو به لیام گفتم:

-کتاب رو بده.

لیام کتاب رو بهم داد، به طلسم نگاه کردم. هیچ اتفاقی نیافتاد؛ ولی بعد از چند ثانیه کلمه‌ها به هم ریختن.

با تعجب پلکی زدم و دوباره به متن نگاه کردم؛ ولی این بار همه چیز قابل خوندن بود! نیروی عجیبی وادارم می‌کرد کلمه‌ها رو پشت سر هم و تند تند بخونم و جلو برم. طلسم رو که کامل خوندم، نور خیلی عجیبی در اطرافم به جود اومد و خیلی سریع هم محو شد، با محو شدن نور احساس کردم چیزی از وجودم کم شد.

به نفس نفس افتادم و همه چیز جلوی چشمم تار و محو شد. بی‌حال روی زمین نشستم و چشم‌هام رو بستم.

صداهاى گنگی از اطرافم می‌شنیدم و به نظر می‌اومد لیام داره جلوی بچه‌ها رو می‌گیره که به من نزدیک نشن.

کم کم حس سر گیجه کمتر شد؛ ولی هنوز هم احساس بی‌حالی می‌کردم.

به سختی بلند شدم و بچه‌ها رو می‌دیدم که نگران به من نگاه می‌کردن.

فقط یه چیزی رو می‌دونستم، اینکه باید ادامه می‌دادم!

به زمین نگاه کردم، لایه‌ی هفتم از بین رفته بود، این باعث شد کمی خوشحال بشم!

وارد لایه‌ی ششم شدم و کتاب رو که از دستم افتاده بود از روی زمین برداشتم و دوباره شروع به خوندن اون طلسم کردم.

دوباره همون نور و این بار احساس کردم چیز بیشتری از وجودم کم شد و با شدت بیشتری به زمین خوردم.

تقریباً هیچ چیزی احساس نمی‌کردم.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم چیزی که از وجودم ذره ذره کم میشه، قدرت جادوییمه؛ ولی بازم باید ادامه می‌دادم.

به سختی و تلو تلو خوران از جام بلند شدم، چشم‌هام رو که یکم تار می‌دیدن به کتاب دوختم و شروع به خوندن کردم.

لایه‌ی پنجم هم از بین رفت و این بار با بی‌حالی هر چه تمام‌تر روی زمین نشستم.

دیگه هیچ قدرتی برام نمونه بود و این رو حس می‌کردم.

سعی کردم به بچه‌ها نگاه کنم؛ ولی همه چیز تار بود، مثل اینکه چشم‌هام فقط توانایی دیدن اون طلسم لعنتی رو داشتن.

همون‌طور که نشسته بودم جلوتر رفتم و روی لایه‌ی چهارم قرار گرفتم، دیگه توانی برای ایستادن نداشتم. شروع به خوندن طلسم کردم، دوباره همون نور و همون درد رو احساس کردم.

هر بار قسمتی از نیروی درونیم کم می‌شد. احساس می‌کردم قدرت جادویی من مثل یه باتری شده و داره هی کمتر و کمتر میشه.

چشم‌هام رو به سه لایه‌ی دیگه دوختم و باز هم خودم رو جلو کشیدم و روی لایه‌ی سوم قرار گرفتم.

کتاب رو بین دست‌های لرزانم گرفتم و شروع به خوندن طلسم کردم.

دوباره همون نور خیره‌کننده، منتظر همون درد بودم که این بار دردی مثل صاعقه تو کل بدنم پیچید و نفسم بند اومد، چند ثانیه تلاش‌هام برای نفس کشیدن بی‌نتیجه موند و یک دفعه حجم عظیمی از هوا که پشت گلوم گیر کرده بود با جیغ بلندی آزاد شد.

\*\*\*

آتنا

با جیغ بلندی که اما کشید چشم‌هام رو بستم و لب‌هام رو محکم به هم فشار دادم. معلوم بود درد وحشتناکی رو تحمل می‌کنه، نگران این هستم که اون گردنبند تا کی می‌تونه مراقب اما باشه.

لیام فکر اینجا رو کرده بود و با طلسم همه‌ی ما رو سر جای خودمون می‌خکوب کرده بود، بهمون گفت که نزدیک شدن به اما برای اون خطرناکه.

لیام جادوی دیگه‌ای هم اجرا کرده بود که باعث می‌شد پوششی اطراف ما شکل بگیره که مردم نتونن ما رو ببینن و صدامون رو بشنون.

از اینکه در این وضعیت مثل مجسمه شده بودم بدم می‌اومد؛ ولی کاری از دست من ساخته نبود، جز اینکه برای اما دعا کنم، همین!

\*\*\*

اما

نفس نفس می‌زدم. دستم رو روی قلبم گذاشتم، احساس می‌کردم که ضربانش داره کمتر میشه و این باعث می‌شد بترسم.

هنوز آثار درد داخل بدنم بود؛ ولی بازم باید ادامه می‌دادم، نمی‌تونستم این دایره رو به حال خودش رها کنم.

خودم رو روی زمین کشیدم و به لایه‌ی دوم رسیدم. لبخند دردناکی زدم؛ حالا فقط دو لایه‌ی دیگه مونده بود.

چشم‌هام تار می‌دید، برای همین به کمک دست‌هام، دنبال کتاب گشتم و پیداش کردم.

عجیب بود که صفحه‌ی مورد نظر اصلا جا به جا نمی‌شد، انگار بقیه صفحات کتاب رو با چسب به هم چسبونده بودن.

شروع به خوندن طلسم کردم. وقتی به آخرش رسید، نور از همه‌ی دفعات بیشتر بود و همین‌طور دردش هم بیشتر!

روی زمین افتادم و تا مرز بی‌هوش شدن رفتم. احساس می‌کردم سمی در بدنم در حال حرکت و آروم آروم من رو می‌کشه.

با درد دستم رو روی قلبم گذاشتم، خیلی خیلی آروم می‌زد، شاید داشتم می‌مردم! ولی هنوز از باتری قدرت جادویییم یه چیزایی مونده و من هنوز کارم رو تموم نکردم. همون‌طور که روی زمین افتاده بودم، به سختی خودم رو جلو کشیدم و به آخرین لایه‌ی دایره رسوندم.

کتاب رو بین پاهام گرفتم و جلو کشیدم تا بتونم با دست‌هام بگیرمش. هنوز همون صفحه بود، انگار کتاب هم مصمم بود این کار تموم بشه.

چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم ممکنه این لایه‌ی آخر من رو بکشه! من دارم زندگی رو پای چی می‌ذارم؟ ارزشش رو داره؟

ولی من تا اینجا اومده بودم و این راهی بود که خودم انتخاب کردم؛ پس پای همه عواقبش باید بایستم.

چشم‌هام رو به سختی باز کردم، به خودم امید دادم بعد از این کار وقت کافی برای استراحت دارم و همه چیز خوب میشه.

کتاب رو جلوی صورتم گرفتم و خوندم. با تموم شدن طلسم، نور کور کننده‌ای همه جا رو فرا گرفت، وقتی درد به سراغم اومد فهمیدم که همه اینا یه رؤیای دست نیافتنیه.



درد به حدی شدید بود که لرزیدن زمین رو احساس نکردم. وقتی به عمق زمین سقوط کردم، احساس سبکی می‌کردم و چشم‌هام رو بستم تا به آرامش برسم.

\*\*\*

آروین

لرزیدن زمین باعث شد سعی کنم تکون بخورم، ولی انگار این کار غیر ممکن بود.

درحال تقلا کردن بودم که متوجه شدم زمین داره شکافته میشه و باعث شد بخوام فریاد بزنم؛ ولی همین کار هم از دست من ساخته نبود.

چشم‌هام رو که از ترس بسته بودم باز کردم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم مردمک چشم‌هام تا آخرین حد گشاد شد.

جلوی چشم همه‌مون اما درون شکاف زمین سقوط کرد و بعد همه چیز خیلی غیر عادی مثل اولش شد؛ ولی با یک تفاوت، اما دیگه اینجا نبود!

وقتی به خودم اومدم دیدم که طلسم برداشته شده و دارم به سمت جایی که قبلا اما بود میرم.

سارا سعی می‌کرد آتنا رو آروم کنه؛ ولی به نظر نمی‌اومد موفق بشه.

باور نمی‌کردم که اما جلوی چشم‌های ما غیب شد. با بهت روی زمین نشستم و دستم رو همه جا کشیدم، ولی اثری از هیچ چیزی نبود، نه ترکی و نه دایره جادویی، هیچی!

انگار که همه چیز از اول به همین شکل بوده. با صدای جیغ آتنا و متعاقب اون صورت لیام که به سمت چپ برگشته بود، به خودم اومدم.

آتنا با فریاد رو به لیام گفت:

-توی عوضی! خوب می‌دونستی که این کار خطرناکه.

لیام با داد گفت:

-من هیچی نمی‌دونستم!

آتنا دستش رو بالا برد و این بار سمت چپ صورت لیام رو نشونه رفت؛ اما لیام هیچی بهش نگفت!

آتنا با خشمی که تا حالا ندیده بودم گفت:

-تو از افراد فرمانروای تاریکی هستی، تو می‌خواستی اما رو بکشی، تو به همه‌ی ما دروغ گفتی، تو فقط یه عوضی دورو هستی، از جلوی چشمم گمشو!

آتنا نشست روی زمین و با دست‌هایش صورتش رو گرفت و با صدای بلند گریه کرد.

خشم توی وجودم شعله کشید، به سمت لیام حمله‌ور شدم و اولین مشتتم رو به صورتش زدم.

فریاد زدم.

-برش گردون، اما رو برگردون عوضی!

لیام سعی کرد که جلوی من رو بگیره؛ ولی مشت‌هام پشت سر هم روی بدنش فرود می‌اومد.

یه دفعه نیروی عجیبی من رو به عقب پرت کرد، فکر کنم باز هم از اون جادوهای مسخرش استفاده کرد.

لیام با عصبانیت بالای سر من ایستاد و گفت:

-این چیزی بود که اما خودش خواست و به من هیچ ربطی نداره، درضمن برگشتن اما دست من نیست.

پوزخند اعصاب خورد کنی زد و ادامه داد.

-فکر کردی من از جای اون خبر دارم؟! اون الان داخل ناکجاآباده! من هیچ کاری نمی‌تونم براش انجام بدم.

خون گوشه‌ی لبش رو پاک کرد و گفت:

-ولی می‌خوام بهتون کمک کنم. نگاهی به آتنا کرد و گفت:

-من جاسوس فرمانروای تاریکی نیستم.

چشم‌هایش رو بست و ادامه داد.

-باید فکر کنیم و سعی کنیم جای اما رو پیدا کنیم.

سارا با خشم گفت:

-بازم سعی داری ما رو گول بزنی؟ فکر کردی ما انقدر احمقیم که دوباره به تو اعتماد کنیم؟ آره؟

لیام خونسردانه لبخندی زد و گفت:

-ولی شما مجبورین به من اعتماد کنید؛ چون اما به من قول داده که در ازای بردنتون از قصر پادشاه با شما همراه بشم، ما با هم پیمان بستیم!

سارا با چشم‌های بیش از حد گشاد گفت:

-پیمان بستین!

\*\*\*

آروین

سارا همون جوړی که متعجب بود گفت: این امکان نداره!

لیام خنده مرموزی کرد و گفت: امکان داره، ما پیمان بستیم.

گفتم: منظورتون چیه؟ یعنی چی پیمان بستین؟

لیام گفت: پیمان بستن یه قول محکمه که با جادو انجام می‌شه و اگه پیمان رو بشکنی و به قولی که دادی عمل نکنی اصلا اتفاقات خوبی در انتظارت نخواهد بود.

سارا گفت: ولی اِما اصلا هیچی از پیمان نمی‌دونه.

لیام گفت: من بهش گفتم و اون قبول کرد.

سارا گفت: من که باور نمی‌کنم، برو یکی دیگه رو گول بزن. اصلا شما کی این کار رو کردید که ما نفهمیدیم؟

لیام لبخند مرموزی زد و گفت: قرار بود کسی نفهمه و همه چیز رو هم نمی‌شه بهتون بگم.

سارا داد زد: من باور نمی‌کنم، برو یکی دیگه رو گول بزن.

لیام با لحن بدجنسی گفت: باشه هر جور دوست داری، شاید اِما تا الان اتفاقی براش نیفتاده باشه؛ ولی با شکسته شدن این قول شک ندارم که می‌میره! حالا اگه دوست داری که اما رو بکشی این پیمان رو بشکن! می‌تونی ریسکش رو بپذیری.

سارا دست‌هاش رو مشت کرد و گفت: لعنت به تو لیام! لعنت.

من فقط و فقط به خاطر اما تو رو تحمل می‌کنم.

آتنا بی‌توجه به بقیه هنوز داشت گریه می‌کرد.

رفتم کنارش روی زمین نشستم و دستم رو روی شونه‌ی ظریفش گذاشتم و گفتم: آتنا؟

سرش رو بالا آورد و با چشم‌های پر از اشکش به من نگاه کرد.

یاد اون روز توی زندان افتادم که با این چشم‌های معصومش دلم رو به رحم آورد.

دستم رو روی دست‌های لرزانش گذاشتم و گفتم: بسه دیگه، با گریه کاری درست نمی‌شه.

با صدایی که می‌لرزید گفتم: شما چه طور می‌تونید این‌قدر راحت درمورد مرگ اما حرف بزنید! اون همه‌ی زندگی منه، اون خواهرمه، من به جز اما هیچ کسی رو ندارم.

دست‌هاش رو جلوی چشم‌هاش گرفت و دوباره گریه کرد.

این دفعه سارا کنارش نشست و بغلش کرد و گفت: هیسسس! ساکت باش آتنا! اما سالمه سالمه، ما باید بگردیم و پیداش کنیم، هنوز که اتفاق بدی نیفتاده.

آتنا گفت: دیگه می‌خواهی چی بشه! اما جلوی چشم ما سقوط کرد داخل اعماق زمین.

اینجا همه چیز مثل اولش شده و من هیچ اثری از اما نمی‌بینم! شما چه جوری می‌خواید پیداش کنید!

سارا دست آتنا رو گرفت و گفت: همیشه یه راهی هست آتنا، ما پیداش می‌کنیم. قول می‌دم بهت.

یه دفعه لیام از ناکجا آباد گفت: گریه بسه آتنا. بچه‌ها دیگه باید بریم استراحت کنیم، حواستون هست که ما اصلاً نخوابیدیم! بعد از اون می‌ریم دنبال اما می‌گردیم.

\*\*\*

آتنا

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم: چی دارید می‌گید؟ من از اینجا تکون نمی‌خورم. شاید اما دوباره برگرده اینجا، درضمن چه جوری می‌تونید استراحت کنید وقتی نمی‌دونید اما اونجا در چه حالیه!

لیام کنارم روی زمین نشست و مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: آتنا، من قصد دشمنی با شما رو ندارم. من بیشتر از همه‌ی شما نگران اما هستم و خودم رو سرزنش می‌کنم که چرا این راه رو پیشنهاد کردم، مجبور شدم با شما یکم تند رفتار کنم تا اجازه بدید من هم بهتون کمک کنم و کارم رو جبران کنم و اگه تو می‌خوای اینجا باشی هیچ اشکالی نداره، من درکت می‌کنم.

رو به سارا و آروین کرد و گفت: شما موافقید که شب رو اینجا بخوابیم؟ دیگه هوا داره تاریک می‌شه.

سارا گفت: آره فکر خوبیه، من موافقم.

آروین گفت: من هم موافقم.

لیام به من نگاه کرد و گفت: تو چی آتنا؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم: من هم موافقم.

لیام دستم رو گرفت و باعث شد که چشم‌هام رو باز کنم.

مستقیم به چشم‌هام زل زد و گفت: به من اعتماد کن آتنا.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم اما حق داشت که به لیام اعتماد کنه. احساس می‌کنم که این دریای خاکستری دروغ نمی‌گه.

دستم رو از بین دست‌هاش بیرون آوردم و گفتم: باشه.

سارا: بهتره که دوباره خودمون رو مخفی کنیم. فکر نکنم که نگهبان‌ها دلشون مهمون بخواد!

لیام: باشه من انجامش می‌دم، تو هم چند تا طلسم برای محکم کاری اجرا کن.

سارا با جدیت سر تکون داد و مشغول کار شد.

به آروین که کنارم نشسته بود گفتم: آروین، به نظرت حال اما خوبه؟

آروین ابروهاش رو در هم کشید و به فکر فرو رفت، چند ثانیه بعد گفت: آره... اما قویه، می‌تونه از پس مشکلات بر بیاد، من می‌دونم که حالش خوبه.

سری تکون دادم و به این فکر کردم که همه چیز چه قدر سریع اتفاق افتاد، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که روزی جادوگر بشم. همیشه فکر می‌کردم که این اتفاق‌ها فقط مال داستان‌ها باشه.

آهی کشیدم، حالا دیگه اما هم نبود. نمی‌دونم الان در چه حالی و این باعث می‌شد که یک لحظه هم آرامش فکری نداشته باشم؛ اون تنها عضو خانواده‌ی من بود.

به اطراف نگاه کردم، حالا هوا دیگه تاریک شده بود و همینطور سردتر.

به درخشش شعله‌های آتشی که سارا با جادو درست کرد بود نگاه کردم، یه جورایی خیلی جادویی و خیره کننده بود!

زمزمه کردم: آخر این راه چی می‌شه آروین؟

آروین آهی کشید و گفت: این چیزیه که من هم نمی‌دونم آتنا، در واقع هیچ کس نمی‌دونه.

\*\*\*

با عجله از پله‌ها بالا اومدم و در رو باز کردم.

سراسیمه به سمت راه پله‌ها دویدم و داد زدم: رزا... رزا

صداش رو از بالا شنیدم و سرم رو بالا گرفتم، از نرده آویزون شده بود.

-بله چی شده داری داد می‌زنی!

-تو نمی‌دونی ریتا کجاست؟

-حتما داخل زیرزمین دیگه، این روزها جای دیگه‌ای نمی‌ره. حالا چی شده که اینجوری داد زدی؟! منو ترسوندی!

دست‌هام رو مشت کردم و گفتم: خبر رسیده دشمن خیلی به مرزهامون نزدیک شده.

رزا چشم‌هاش رو گرد کرد، صاف ایستاد و گفت: این امکان نداره!

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و کنارش ایستادم.

-حلقه‌های جادویی شکسته شده. اگه نتونیم کاری بکنیم ممکنه جنگ به داخل کشور نفوذ کنه.

رزا به سمت اتاق جلسه رفت و وارد شد و گفت: پس سربازهای ما اون‌جا دارن چی کار می‌کنن!

-آدرین گفت سربازهای دشمن خیلی زیاد هستن، درضمن اون‌ها دارن...

حرفم رو قطع کردم، حتی خودم هم باورم نمی‌شد!

رزا در حین اینکه نقشه بزرگ رو روی میز وسط اتاق پهن می‌کرد گفت: اون‌ها چی؟



-آدرین گفت اون‌ها دارن از مرده‌ها استفاده می‌کنن.

رزا که داشت نشان‌ها رو روی نقشه می‌گذاشت از حرکت ایستاد و با داد گفت: چی؟! تو چی گفتی؟!

حق به جانب گفتم: چرا داد می‌زنی؟! ارتش دشمن داره مرده‌ها رو زنده می‌کنه، از قبر بیرونشون میاره و از اون‌ها استفاده می‌کنه.

رزا گفت: از اون‌جایی که مرده زنده نمی‌شه؛ پس...

رزا خیلی سریع موضوع رو فهمید.

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله، اون‌ها فقط یه مرده متحرک هستن، یه چیزی شبیه اسکلت.

رزا روی یکی از صندلی‌های دور میز نشست و دست‌هاش رو داخل موهاش فرو کرد و گفت:

-جلوی اون مرده‌ها رو نمی‌شه گرفت! ما باید چی‌کار کنیم؟

-بهره که دیگه ریتا دست از اون کار بیهوده برداره، ما باید با اون صحبت کنیم.

-شاید، بهره که با آنی هم حرف بزیم، اون تجربه‌ش از همه ما بیشتره.

-پس چرا نشستی؟! من می‌رم دنبال ریتا، تو هم برو آنی رو بیار.

-پس کی می‌ره دنبال فرمانده‌ها؟

-اون با من، عجله کن باید بریم.

سری تکون داد و گفت: باشه، خداحافظ.

-خداحافظ.

اتاق جلسه جلوی چشم‌هام مثل بوم نقاشی شد که رنگ‌هاش قاطی شده بودند و بعد از اون جلوی در زیرزمین بودم.

\*\*\*

از پشت پنجره به هوای مه آلود و خاکستری بیرون نگاه می‌کرد. جنگل مانند یک پارچه مشکی دور تا دور منطقه رو گرفته بود و فضایی ترسناک برای هر کسی ایجاد می‌کرد.

اما نه برای ملکه مرگ!

لبخند دردناکی به قبرهای کج و کوله‌ی روی زمین زد.

در سالن با صدای بلندی باز شد.

فریاد بلندی کشید که باعث شد سکوت ترسناک قصر شکسته بشه: صد بار به شما احمق‌ها گفتم قبل از اطلاع به من حق ندارید وارد بشید.

نایل که از ترس می‌لرزید با تته‌پته گفت: ب...ببخشید بان..بانوی من...خ...خبر مهمی دارم...دارم.

زن به سمتش چرخید و مستقیم به چشم‌های نایل نگاه کرد.

طولی نکشید که فریاد پر از درد او در سالن پیچید.

زن لبخند ترسناکی زد و گفت: نتیجه سرپیچی از دستورات اربابت همینه.

بعد از چند ثانیه نایل بی‌حال روی زمین افتاد و ناله‌ای کرد.

زن از پله‌های کوچک سالن بالا رفت و دوباره روبروی پنجره قرار گرفت.

با لحن سردی گفت: خب، حالا می‌توننی اون خبرت رو بگی.

نایل با صدایی که از درد می‌لرزید گفت: دختر گیر افتاد، همون جوری که می‌خواستید.

دوباره فریاد بلند زن سکوت قصر رو شکست: ابله! به خاطر این خبر مسخره که خودم هم می‌دونستم آرامش من رو به هم زدی؟!

نایل گفت: من رو ببخشید بانوی من.

زن برگشت و با لحن تهدید آمیزی گفت: همین الان از جلوی چشم‌های من گم می‌شی، فهمیدی؟

نایل به سختی از جای خود بلند شد و سمت در سالن رفت و گفت: بله، بانوی من.

ملکه مرگ بی‌تفاوت به نایل به سمت پنجره برگشت و دستش را روی پنجره پر از گرد و خاک گذاشت و به بیرون نگاه کرد، انگار تاریکی خارج از قصر هم جزئی از او بود.

\*\*\*

15 سال قبل:

به صورت خندان دختر بچه موطلایی که در حیاط قصر بازی می‌کرد نگاه کرد و گفت: ریتا، باید جدی با هم دیگه حرف بزنیم.

چشم‌های سبزش درخشید و گفت: منظورت چیه مادر؟

آهی کشید و به منظره‌ی روبرو نگاه کرد: دیگه بیشتر از این خطرناکه که اینجا بمونه.

ریتا با حالتی عصبی دسته‌ای از موهایی که جلوی چشم‌هایش قرار گرفته بودند را کنار زد و گفت: ولی اون جاش اینجا امنه.

-احمق نباش ریتا! جای اون بچه امنه ولی مردم چی؟ تو این دختر رو ببین! روز به روز داره قدرت جادوییش بیشتر می‌شه. این نیرو می‌تونه هر کسی رو به اینجا بکشه، تو نمی‌تونی چون مردم بی‌گناه رو به خطر بندازی، خودت خوب می‌دونی که فقط الینا دنبال اون بچه نیست.

ارواح خیلی وقته که منتظر اون هستن. قدرت این دختر مثل آهن‌ربا هر نیروی خبیثی رو به اینجا می‌کشونه و این اصلا برای ما و این سرزمین و حتی خودش خوب نیست! ریتا دست‌هایش را مشت کرد و گفت: باید چی‌کار کنیم! تو بگو مادرا! من که عقم دیگه کار نمی‌کنه.

خیلی آرام و شمرده شمرده گفت: فقط یه راه داره ریتا.

-و اون یه راه چیه؟

-اون نیرو رو سرکوب می‌کنیم.

وحشت جای قیافه‌ی نگران ریتا را گرفت و گفت: ولی این کار غیر ممکنه!

-این رو یادت باشه ریتا، وقتی قدرت جادو رو داری هیچ غیر ممکنی وجود نداره.

\*\*\*

با قیافه‌ای عصبانی فریاد کشید و بعد از اون صدای شکستن شیشه همه جای قصر رو فرا گرفت.

با چشم‌های قرمز شده به سمت مرد سیاهپوش مقابله رفت و داد زد: پس تو اون‌جا چه غلطی می‌کردی ادموند.

ادموند شانه‌هایش را با بی‌خیالی بالا انداخت و گفت: اوه الینا، چرا این قدر عصبانی شدی؟! من که نمی‌دونستم اون‌ها می‌خوان همچین کاری رو انجام بدن! مگه مقصر منم؟!

زن با خشم غرید: اسم من رو با اون دهن کثیفت به زبون نیار. من اون دختر رو می‌خوام همین حالا.

ادموند چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت: اون الان بیرون از این سرزمینه، اون هرجایی می‌تونه باشه الینا! تو که این‌ها رو بهتر می‌دونی.

با خشم جیغ کشید: نه نمی‌دونم، نمی‌خوام بدونم.

مرد با ملایمت گفت: بهتره که صبر کنیم تا زمانش برسه، اون وقت اون برمی‌گرده.

قهقهه‌ای زد و ادامه داد: با قدرت‌های بیشتر!

\*\*\*

اما

صدای پیچ‌پیچ‌های اطرافم بیشتر و بیشتر می‌شد.

-اوه اریکا ساکت شو، داری بیدارش می‌کنی!

-وای وندا از غر زدن خسته نشدی!

-حق با توئه اریکا، وندا مثل پیرزن‌ها غرغر می‌کنه.

-صد بار گفتم به من نگو پیرزن. من فقط 320 سالمه!

-اوه خدای من می‌شنوید! وندا بالاخره اعتراف کرد.

به زحمت چشم‌هام رو باز کردم و سقف بلند خاکستری رنگی رو دیدم.

سعی کردم سر جای خودم بشینم که باعث شد درد بدی توی بدنم بیچه و ناله بلندی بکنم.

صدای زنانه‌ای از پشت سرم گفت: اوه، یواش دختر جون تو هنوز حالت خوب نشده.

نیروی عجیبی من رو وادار کرد که سر جام بشینم.

چشم‌هام رو که از درد بسته بودم باز کردم و از ترس سر جای خودم خشک شدم.

چی می‌دیدم! هفت جادوگر درست جلوی من ایستاده بودند، با همون ابهت داخل تصویر.

زنی که موی مشکی بلندی داشت به سمت اومد و گفت: من وندا هستم. امیدوارم خیلی شوکه نشده باشی!

مرد قدبلندی گفت: وندا! تو واقعا انتظار داری این بیچاره شکوه نشه؟

دختر جوانی با موهای قرمز به سمت صندلی کنار دیوار رفت.

نگاهی به اطرافم انداختم. تالاری با سقف خیلی بلند و پارچه‌های خاکستری رنگی که از دیوار آویزون بود.

اون دختر مو قرمز صندلی رو جلوی من گذاشت و روی اون نشست و گفت: یکم دلگیره؛ ولی ما خیلی وقته که بهش عادت کردیم.

لبخندی زد و ادامه داد: من هم اریکا هستم.

گیج به چهار مرد و سه زنی که روبروی من ایستاده بودند نگاه کردم و گفتم: من نمی‌فهمم! اینجا کجاست؟

مردی با موهای طلایی که به دیوار تکیه داده بود گفت: به زودی می‌فهمی دختر جون من جک هستم.

زنی که خودش رو وندا معرفی کرده بود جلو او آمد و گفت: اگه بخوایم یکی یکی خودمون رو معرفی کنیم خیلی طول می‌کشه و ما وقت این کارها رو نداریم. خب، با اریکا و جک آشنا شدی.

برگشت و به مرد قد بلند اشاره کرد و گفت: این توماسه.

کنار زنی با موهای قهوه‌ای تیره ایستاد و گفت: این هم سلیناست.

به دو مرد دیگه که تا الان ساکت بودند اشاره کرد و گفت: ایوان و جان.

به سمت من برگشت و دستش رو روی شونه من گذاشت و با چشم‌های ریز شده گفت: و همه‌ی ما تو رو می‌شناسیم. اِما، دختر انتخاب شده!

گیج سرم رو تکون دادم و گفتم: صبر کنید! من نمی‌فهمم، این‌جا چه خبره؟ فکر می‌کردم شما فقط روح هستید!

وندا با تأسف سری تکون داد و گفت: اشتباه کردی دختر جون، ما روح نیستیم.

دست‌هاش رو باز کرد و ادامه داد: ببین ما هنوز نمردیم که بخوایم روح باشیم.

جک پوزخندی زد و گفت: آره، ما خودمون هستیم فقط انگار یکم سن ما زیاد شده! همین!

اریکا با حالتی که انگار در رویاهای خودش فرو رفته بود، موهای فرفری قرمزش رو تکون داد و خیره به دیوار گفت: چه تله‌ی جالبی! حالا تو هم اینجا زندانی شدی!

چشم‌هام رو با تعجب چند بار به هم زدم و گفتم: زندانی شدم؟ ولی این‌جا مگه معبد شما نیست؟! فکر نمی‌کنم قصد زندانی کردن من رو داشته باشید؛ من باید برم.

مردی که وندا، ایوان معرفی‌ش کرده بود و تاحالا حرفی نزده بود، جلو اومد و گفت: این روزها هر کاری از هر کسی برمیاد دخترجون.

تکان خوردن هوا رو کنارم احساس کردم و به سمت راست چرخیدم، با دیدن سلینا که با لبخند به من نگاه می‌کرد جا خوردم. چند بار پلک زدم که مطمئن بشم خودش، اون کی به اینجا اومد!

سلینا چشمکی زد و گفت: حق با ایوانه؛ ولی ما قصد آزار رسوندن به دختر انتخاب شده رو نداریم.

گیج بودم گیج‌تر هم شدم! این‌جا داره چه اتفاقاتی می‌افته!

چشم‌هام رو آرام باز و بسته کردم و گفتم: ببینید من فکر می‌کردم که کلید اینجا باشه و سعی کردم دایره جادو رو بشکنم و دنبال کلید بگردم؛ ولی با شما مواجه شدم! می‌شه یه توضیح کامل به من بدین؟

اریکا با همون حالتی که داشت گفت: به همین سادگیه، همه‌ش یه حقه‌ست. تو گیر کردی!

با همون حالت بلند شد و به سمت پارچه‌های آویزون از دیوار رفت و اون رو اطراف لباس خوش رنگ قرمزش پیچید و گفت: وای مهمون جدید داریم! چه خوب!

سلینا با تاسف به اریکا نگاه کرد، سری تکون داد و گفت: مهم نیست نمی‌خواد خیلی توجهی بکنی، بعضی وقت‌ها یه دفعه اینجوری می‌شه.



توماس خندید و گفت: ما دیگه بهش عادت کردیم بعد دوباره به حالت اولش برمی‌گرده و هیچی یادش نیست.

دست‌هایش رو کنار سرش گذاشت و به معنی نداشتن عقل تکون داد و ریز ریز خندید.

وندا دستش رو روی شونه‌ی من گذاشت و گفت: وقت خیلی کمه، حالا که این‌جایی باید همه چیز رو بدونی؛ هیچ چیز اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست.

گفتم: ببخشید! چه اتفاقی داره می‌افته؟ من فکر می‌کردم که باید آب حیات رو نجات بدم، این درسته؟

وندا کنارم روی تخت کوچکی که من رو روی اون گذاشته بودن نشست و آهی کشید و گفت: در مورد آب حیات باید بگم که در هر حال کاری نمی‌شه براش کرد و کلیدها چیزهای بیهوده‌ای هستن، همه‌ی اون‌ها یه دروغ بزرگ هستن. دروغ بزرگی که رازهای بزرگ‌تری رو بیوشونه.

یه دفعه سرم تیر کشید و پلک‌هام رو محکم روی هم دیگه فشار دادم.

دستم رو روی سرم گذاشتم و ناله‌ای کردم.

وندا دست‌هایش رو روی شونه‌هام گذاشت و فشار داد و گفت: این طبیعیه، انرژی جادویی زیادی از دست دادی، اگه یه جادوگر عادی بودی حتما می‌مردی.

سلینا جلو اومد و دستش رو روی پیشونی من گذاشت و چشم‌هایش رو بست.

رشته‌های آبی رنگی رو دیدم که از بدن اون به من وصل می‌شد. ترسیدم و خواستم تکون بخورم که وندا محکم من رو گرفت و گفت: نترس مشکلی نیست، اون داره درمانت می‌کنه.

چند ثانیه گذشت که سلینا دستش رو برداشت و چشم‌هایش رو باز کرد.

در کمال تعجب دیگه خبری از اون درد نبود.

لبخندی زد و گفت: من یه درمانگر هستم. این قدرت اصلی منه، توی وجودمه... می‌دونی که؟

گیج سری تکون دادم، یعنی اون از نسل جادوگرهای خاص بود؟ اون‌هایی که قدرت درونی داشتن!

وندا گفت: خب اما دیگه وقتشه. وقتشه که همه چیز رو بدونی.

یه دفعه یادم اومد که داشتیم درباره رازهایی حرف می‌زدیم و آب حیات.

گفتم: شما داشتن درباره کلیدها حرف می‌زدید درسته؟ منظورتون چیه؟

وندا گفت: ببین اما گروهی از جادوگرا هستن که قدرت‌های درونی دارن و نمی‌تونن جادو کنن. درواقع اون‌ها یک نسل برتر هستن. قرن‌ها پیش مردم فکر می‌کردن که اون‌ها شیاطین هستن و با قدرت‌هاشون کارهای بد می‌کنن، البته حق داشتن این طرز فکر رو داشته باشن؛ چون بعضی از این جادوگرها از قدرتی که داشتن سوء استفاده می‌کردن.

خواستم حرفی بزنم که وندا گفت: بذار کامل توضیح بدم.

ادامه داد: مردم همه با هم علیه این جادوگرها متحد شدن و عده زیادی‌شون رو کشتن.

چشم‌هاش رو بست و گفت: هیچ وقت یادم نمی‌ره که چه طور همه جا رو به حمام خون تبدیل کرده بودن، حتی به بچه‌ها هم رحم نمی‌کردن.

از اون نسل تقریباً هیچ کس زنده نموند و عده کمی که تونسته بودن فرار کنن هیچ وقت دیده نشدن، اون‌ها برای همیشه مخفی شدن.

حرفش رو قطع کرد و رو به من گفت: می‌دونی که این هفت سرزمین تنها سرزمین‌های این دنیا نیستن؟

شوکه از حرف‌هایی که زده بود گفتم: نه! مگه غیر از این سرزمین‌ها سرزمین دیگه‌ای هم هست؟

جان که تا حالا فقط ساکت نظاره‌گر بود دستی به موهاش کشید و گفت: معلومه که وجود داره دختر جون.

وندا گفت: آره دو سرزمین دیگه هم هستن و بقیه سرزمین‌ها خیلی خیلی از اینجا دور هستن. کمتر کسی وجود داشته که تا حالا به اونجا رفته باشه. خب اون دو سرزمینی که گفتم یکیش متعلق به الیناست و اون یکی هم به آنی تعلق داره؛ ولی دیگه پیر شده و توانی براش نمونده اما ریتا دخترش بر اون حکومت می‌کنه.

با شنیدن اسم ریتا انگار جریان برق قوی از بدنم رد شد.

سریع گفتم: ریتا؟ اون مادر من نیست؟

وندا لبخندی زد و گفت: عجله نکن، همه چیز رو برات توضیح می‌دم.

به روبرو خیره شد و گفت: ماجرا بر می‌گرده به سال‌ها قبل، خیلی وقت پیش... وقتی که تو هنوز نبود.

پدر و مادر الینا بر سرزمین تاریکی حکومت می‌کردن. اون‌ها بی‌رحم بودن و همه وجودشون رو تاریکی فرا گرفته بود. اون‌ها قدرت زیادی داشتن و کسایی که تشنه قدرت بودن به اون‌ها می‌پیوستن.

تاریکی داشت جاهای دیگه رو هم در بر می‌گرفت. الینا اون موقع ده ساله بود و راه پدر و مادرش رو در پیش گرفته بود.

برادر دو قلو ش ادموند هم همینطور.

اون‌ها خانواده بزرگی بودن؛ ولی پدر و مادر الینا در رأس این خاندان قرار داشتن.

آنی که به سرزمین دیگه‌ای حکومت می‌کرد، یکی از مخالفان سرسخت سرزمین تاریکی بود، اون جنگ‌های زیادی با اون‌ها کرد و سعی کرد جلوشون رو بگیره؛ ولی نیروی سپاه خیلی قدرتمندتر بود.

تا این که خبر رسید اون‌ها معجونی ساختن که باعث می‌شه عمری ابدی داشته باشی و این آغاز همه مشکلاتی بود که به وجود اومد.

بعد از ساخته شدن معجون، در بهترین جای قصر پنهانش کردن و صبر کردن که وقتی ماه کامل شد اون رو بخورن و صاحب عمری ابدی بشن.

وقتی آنی این موضوع رو فهمید خیلی خشمگین شد و با بزرگ‌ترین سپاهی که داشت به اون جا حمله کرد.

وندا مستقیم به من نگاه کرد و گفت: بین، اینجا وقتی قراره جنگ بشه محوطه‌ای انتخاب می‌شه و با جادو مهر و موم می‌شه، وقتی این اتفاق می‌افته هیچ جادویی نمی‌شه انجام داد و باید شمشیر بجنگی.

این یه جنگ عادلانه‌ست وگرنه اگه پای جادو وسط باشه تلفات می‌تونه خیلی وسیع‌تر و حقه‌های بیشتری انجام بشه. این یه توافق بین همه سرزمین‌هاست.

ولی آنی بدون انجام این کار به اون‌ها حمله کرد.

آه عمیقی کشید و ادامه داد: جنگ بی‌رحمانه‌ای بود. آنی بدترین کار رو کرد. همه‌ی اون خانواده کشته شدن و فقط الینا و ادموند تونستن فرار کنن، آنی همه جا رو دنبالشون گشت؛ ولی پیداشون نکرد.

نمی‌دونم چی باعث شده بود که آنی اون قدر خشمگین بشه؛ ولی با این کارش عطش انتقام رو به الینا و ادموند هدیه داد.

گفتم: صبر کن! تو از کجا این چیزها رو می‌دونی؟

وندا خندید و گفت: من الهه هستم دختر جون و عمری ابدی دارم، الان تقریباً سه قرن هست که شاهد همه ماجراهای این سرزمین بودم.

اخمی کرد و ادامه داد: البته به جز این چند سال اخیر.

گفتم: اگه تو الهه‌ای پس بقیه هم مثل تو هستن؟

وندا سری تکون داد و گفت: آره ما الهه و پادشاه‌های این هفت سرزمین هستیم، قضیه طولانی داره که به اونجا هم می‌رسیم.

اریکا که سعی می‌کرد خودش رو از دست پارچه‌هایی که به اطرافش پیچیده بود نجات بده گفت: اینجا چه خبره! یکی بیاد کمک کنه!

ایوان سری تکون داد و به سمت اریکا رفت و گفت: یادت نمیاد؟ همه‌ش کار خودته.

توماس نگاه کوتاهی به وندا کرد و رو به من گفت: ما انتخاب می‌شیم و عمری جاودانه خواهیم داشت؛ ما بهترین و قوی‌ترین جادوگران این سرزمین هستیم، ما قرار بود به جهان بالا بریم؛ ولی الینا این رو نمی‌خواست.

وندا گفت: صبر کن، صبر کن خودم بهش توضیح می‌دم داری گیجش می‌کنی!

مغزم از این همه داستان جدیدی که شنیده بودم هنگ کرده بود!

دستم رو داخل موهای مشکی جدیدم فرو کردم و گفتم: می‌شه به من بگید این الینا کیه که همش حرف از اونه؟ چرا نمی‌خواستہ شما به جایی که قرار بود برین؟ مگہ شما خیلی وقت نیست که اینجا هستین، چرا زودتر نرفتین؟

وندا گفت: خیلی نمونده که بفهمی؛ خب کجا بودم؟

پوفی کردم و گفتم: الینا و ادموند فرار کردن.

وندا گفت: آهان! خودشہ!

تکان کوچکی سر جاش خورد و صاف نشست و گفت: آئی سرزمین تاریکی رو تصرف کرد و بدون معجون و بچه‌ها به سرزمینش برگشت و به خاطر این پیروزی جشن بزرگی گرفت، اون فکر می‌کرد که دیگہ همه چیز تموم شده؛ ولی شعله‌های انتقام به راحتی خاموش نمی‌شن.

الینا و برادرش همراه با ریتا؛ دختر آئی بزرگ شدن و قصد داشتن که سرزمین خودشون رو دوباره

پس بگیرن.

با این که الینا تنها بیست و پنج سال داشت چنان جادوهای قدرتمندی رو انجام می‌داد که خیلی از جادوگران با تجربه و پیر از عهده‌ی انجام دادنش بر نمی‌اومدند.

اون و برادرش ادموند مخفیانه وارد قصر قدیمی پدر و مادرشون شدند و معجون عمر ابدی رو برداشتن.

وندا به من نگاه کرد و گفت: می‌تونی حدس بزنی که اون‌ها چی‌کار کردن؟

گفتم: اونا جاودانه شدن درستہ؟

وندا با تاسف سری تکون داد و گفت: بله درسته.

-الینا برگشت، با قدرت‌های بیشتر و قصر رو به راحتی پس گرفت و بعد از اون سرزمینش رو.

ادموند هم به سرزمین اول حمله کرد، به خاطر آب حیات و وسعت اون سرزمین. حتما بهت گفته شده که اون و پادشاه سرزمین اول با هم‌دیگه دوست بودن؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: آره اون‌ها هر دو با هم دوست بودن و عمر جاودانه‌ای داشتن، درسته؟

وندا گفت: نه، اون‌ها هرگز با هم‌دیگه دوست نبودن. ادموند به پادشاه قول داد که در ازای منبع قدرت بزرگش آب حیات، به اون عمری جاودانه بده. پادشاه هم که فکر می‌کرد بعد از این قول می‌تونه با آب حیات و عمری جاودانه ادموند رو شکست بده قبول کرد؛ ولی ادموند به جای معجون به اون زهری بسیار قوی داد و به راحتی اون رو کشت، به سرزمین اول حمله کرد و به تخت فرمانروایی نشست و تاریکی رو در کل سرزمین پخش کرد.

گفتم: مگه پادشاه آب حیات رو پنهان نکرد و به مردم نگفت که کسی رو انتخاب می‌کنه تا نجاتش بده؟

وندا گفت: نه عزیزم. اون‌ها همه‌ش یه نقشه حساب شده بود، متنی که الینا اون رو نوشت و در کل سرزمین پخش کرد قرار بود از طرف پادشاه باشه. اون گفته بود که من آب حیات رو پنهان کردم و کسی رو انتخاب می‌کنم برای نجات سرزمین؛ ولی همه این‌ها الکی بود و حقه الینا بود برای نقشه‌هایی که در سر داشت.

سلینا سمت دیگه من نشست و گفت: بهتره از اینجا به بعدش رو من تعریف کنم.

وندا سری به نشانه تایید تکون داد و گفت: آره تو بهتر از هر کسی از این ماجرا خبر داری.

سلینا گفت: ببین ما از قبل انتخاب می‌شیم... از بچگی، برای الهه و پادشاه شدن و من هم یکی از اون‌ها بودم. وقتی به سن خاصی می‌رسی دیگه رشد متوقف می‌شه و یه جورایی جاودانه می‌شی، نه پیر می‌شی و نه تغییری می‌کنی.

گفتم: خب این چه ربطی به ماجرا داره؟

سلینا خندید و گفت: گفتم بدونی که گیج نشی؛ چون من خدمتکار ریتا بودم وقتی که 120 سالم بود.

با تعجب گفتم: واقعا؟! ولی مگه تو الهه نیستی؟! پس چرا خدمتکار بودی؟!

سلینا گفت: ما قبلش باید عادی زندگی کنیم اون هم چندین سال که آماده بشیم یه جورایی.

با این که نفهمیدم اون‌ها قراره چی‌کار کنن گفتم: خب حالا دیگه بهتره ادامه داستان رو بگی.

سلینا گفت: اوه البته!

لبخندی زد و ادامه داد: ریتا دختر سرکشی بود و اصلا از قوانین پیروی نمی‌کرد و همه از دستش عاصی بودن. آنی مصمم بود که اون با پسری که خودش انتخاب کرده ازدواج کنه؛ ولی ریتا عاشق یه پسر معمولی از طبقه مردم عادی شدن بود و شب عروسیش با اون پسر فرار کرد. خیلی سعی کردم که جلوی کارش رو بگیرم؛ ولی قدرت عشق خیلی فراتر از اینهاست.

ریتا دیگه به قصر برگشت و زندگیش رو با رایان شروع کرد.



آنی خیلی از دستش عصبانی بود؛ ولی هنوز هم دوستش داشت و دنبالش می‌گشت که به قصر برش گردونه.

اون پسری که ریتا شب عروسی تنه‌اش گذاشت، عاشق ریتا بود و این کار ریتا باعث شد که تنفر وجودش رو پر کنه.

سلینا آهی کشید و گفت: من اونجا بودم اما، خودم دیدم که ریتا رو نفرین کرد، اون نفرین تاریک‌ترین و خطرناک‌ترین نفرینیه که وجود داره.

من نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم؛ چون سرنوشت این طور رقم خورده بود.

با استرس گفتم: بعدش چی شد؟ اون نفرین چی کار کرد؟

سلینا گفت: بعد از اون ریتا باردار شد و تو به دنیا اومدی.

گفتم: پس اون نفرین چی شد؟

سلینا آهی کشید و گفت: اون نفرین تو هستی اما.

نفسم بند اومد، هرکاری کردم نتونسم نفس بکشم، دست‌هام رو به گلوم رسوندم تا شاید راهی برای تنفس پیدا بشه.

سلینا دو باره دستش رو روی پیشونی من گذاشت و باعث شد راه تنفس من باز بشه.

حجم زیادی از هوا رو به درون ریه‌هام کشیدم و مثل ماهی که از آب بیرون افتاده نفس نفس زدم.

به زور سعی کردم حرف بزنم: یعنی چی من نفرین هستم؟

سلینا شونه‌هام رو گرفت و گفت: آروم باش اما، آروم باش!

نمی‌فهمیدم، هیچ چیزی رو نمی‌فهمیدم جز یه چیز؛ من نفرین بودم!

با بهت گفتم: خواهش می‌کنم سلینا، بهم بگو منظورت از این که من نفرین هستم چیه؟  
 وندا گفت: تو در شب هالووین به دنیا اومدی اما، هیچ جادوگری در این زمان به دنیا  
 نمیاد؛ یعنی امکان نداره.  
 این شب قدرت‌های تاریک و وحشتناک زیادی داره و اگه کسی در این شب به دنیا بیاد  
 به سرعت تحت تاثیر این نیروها قرار می‌گیره و می‌میره.  
 ولی تو نمردی اما و به خاطر اون نفرین تو الان همه اون قدرت‌های تاریک رو داری.  
 اون نفرین درون تو قرار داره اما. راز بزرگی که قرار بود بهت گفته بشه اینه، هر چند هنوز  
 حقایق زیادی هست که باید بدونی.  
 قطره‌های اشکم پشت سر هم روی گونه‌هام می‌چکید، دیگه نیازی به گفتن حقایق نبود.  
 پازل‌های وجودم کامل شد و حالا فهمیدم که من کی هستم.  
 یه نیروی تاریک، یه موجود خطرناک؛ یک نفرین از یک دل شکسته.  
 من تقاص کارهای مادرم بودم.  
 زمزمه کردم: چرا من؟!  
 سلینا دستش رو روی دستم گذاشت و فشار داد و گفت: تو نباید خودت رو بیازی اما،  
 بذار ادامه داستان رو برات بگم.  
 آه عمیقی کشیدم و گفتم: دیگه ادامه قراره چی باشه!  
 سلینا بی‌تفاوت به من ادامه داد و گفت: آنی ریتا رو پیدا کرد و راضیش کرد که به قصر  
 برگرده.

اون موقع‌ها خیلی بامزه بودی اما، یه دختر ناز و خوشگل با موهای طلایی؛ ولی کارهای عجیب غریبی می‌کردی و این همه رو نگران می‌کرد تا این که آنی فهمید که تو نیروی خیلی خطرناکی داری.

همون روزها ریتا دوباره باردار شده بود، وقتی این موضوع رو فهمید حالش خیلی بد شد، آنی به اون گفته بود که باید نیروی درون تو رو سرکوب کنن و این برای یه بچه دوساله خیلی خطرناک بود.

قرار شد که بعد از به دنیا اومدن بچه‌ی ریتا این کار انجام بشه.

وقتی اون پسر به دنیا اومد کاملا سالم بود و هیچ نیروی خاصی نداشت.

ریتا اسمش رو آدرین گذاشت.

چشم‌هام بلا فاصله گرد شد و گفتم: پس آدرین برادر منه؟

ولی در رویاهام اون از من بزرگ‌تر بود! این امکان نداره!

وندا گفت: ساختن یک رویای دروغین هیچ کاری برای الینا نداره.

گفتم: پس داری می‌گی که اون رویاها کار الینا بوده؟ هر چیزی که من دیدم؟

وندا گفت: شاید بعضی‌هاشون وگرنه تو به خاطر قدرتت گاهی رویاهایی می‌بینی که در آینده یا گذشته اتفاق افتادن.

رو به سلینا کردم و گفتم : لطفا ادامه بده.

سلینا گفت: خیلی خب، بعد از به دنیا اومدن آدرین، سه جادوگر قدرتمند در کنار هم قرار گرفتند تا نیروی درون تو رو سرکوب کنن.

من دزدکی شاهد همه ماجرا بودم و دیدم که تو چه جوری با چشم‌های ترسیده بهشون نگاه می‌کردی.

وقتی جادویی به اون قدرت روی تو انجام شد، روی زمین افتادی و چشم‌هات سفید سفید شده بود و به شدت می‌لرزیدی.

ریتا مدام گریه می‌کرد و سعی می‌کرد که یه کاری برات انجام بده تا از اون وضعیت خلاص بشی.

یه دفعه بدنت آرام گرفت و چشم‌هات بسته شد، چند ثانیه اصلا نفس نکشیدی تا این که یه دفعه شروع به نفس کشیدن کردی و همه خوشحال شدن.

تو به خواب عمیقی فرو رفته بودی و آنی پنهانی تو رو به دنیای دیگه برد و بعد از اون نمی‌دونم چی کار کرد؛ ولی ریتا خیلی داغون بود و از دست آنی ناراحت بود.

بعد از همه‌ی این ماجراها ما قرار بود که به دنیای بالایی بریم و الهه‌ها و پادشاه‌های بعدی بشیم، در روز موعود الینا به ما حمله کرد و همه ما رو اسیر و در اینجا زندانی کرد، بعد این معبد رو ساخت برای روح ما.

وندا پوزخندی زد و گفت: اون نمی‌خواست ما به قدرت عظیم دنیای بالا دست پیدا کنیم و همه نقشه‌هاش رو نابود کنیم و حالا هم که تو رو فرستاده اینجا کنار ما.

سرم رو با دست‌هام گرفتم و گفتم: باید چی کار کنم؟ من باید برم پیش دوستام.

ایوان گفت: اینجا یه راه خروج داره؛ ولی ما نمی‌تونیم خارج بشیم چون طلسمی روی ما گذاشته شده که قادر به خروج نیستیم؛ ولی تو اگه طلسمی نداشته باشی می‌تونی بری.

اریکا گفت: آره! برو اما! برو و الینا رو شکست بده و ما رو آزاد کن.

وندا گفت: مراقب باش، الینا قدرت تاریک تو رو می‌خواد، اما خیلی باید حواست رو جمع کنی.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم: خیلی خب، مراقب هستم، حالا که دیگه کلیدی در کار نیست کجا باید برم؟

جک گفت: معلومه! باید بری پیش مادرت! اون منتظرته.

آهی کشیدم و گفتم: از دست مادرم ناراحتم.

سلینا گفت: اوه عزیزم این سرنوشته توئه، تو می‌تونی بهترین جادوگر این دنیا بشی، با این که نیروی تاریکی داری اگه خودت بخوای که راه درست رو در پیش بگیری هیچ مشکلی وجود نداره. هیچ وقت قدرت عشق و محبت رو دست کم نگیر عزیز دلم.

دست‌های سلینا رو گرفتم و گفتم: به خاطر همه چیز ممنونم.

لبخند گرمی زد و گفت: امیدوارم موفق باشی.

جک من رو به سمت در کوچکی راهنمایی کرد و گفت: این در درست وسط راه پله باز می‌شه، از اونجا می‌تونی هرجا خواستی بری.

در رو باز کردم و دیدم که به راحتی می‌تونم از اون رد بشم و هیچ مشکلی ندارم.

با خوشحالی خندیدم و گفتم: من طلسم ندارم.

اریکا بالا پرید و گفت: هورا! حالا تو آزادی.

هفت جادوگر مقابل من قرار گرفتن و با لبخند به من نگاه می‌کردن.

گفتم: مطمئن باشید که من الینا رو شکست می‌دم و برای همیشه تاریکی رو از بین می‌برم و شما رو آزاد می‌کنم.

وندا گفت: ما اینجا منتظرت می‌مونیم اما.

لبخندی زدم و برای آخرین بار بهشون نگاه کردم و گفتم: برای همه چیز متشکرم؛  
خدانگهدار.

زمزمه خداحافظی درون سالن پیچید و من در رو بستم و وارد راه پله شدم.

این همون راه پله‌ای بود که به پشت بوم می‌رفت!

وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم احساس کردم که راه خیلی طولانیه، پس یه طبقه مخفی  
در اینجا قرار داشته!

از پله‌ها بالا رفتم و به سمت پشت بوم راه افتادم، ممکنه بود که بچه‌ها اون بالا باشن  
پس باید برم اونجا.

آروم و بی‌صدا در پشت بوم رو باز کردم و وارد شدم.

هیچ کس نبود و هیچ صدایی هم نمی‌اومد.

به سمت جایی که قبلا بودیم رفتم؛ ولی هیچ کس نبود.

ناامید به سمت در راه افتادم که صدای شکستن چیزی و بعد از اون فریاد آتنا رو شنیدم.

-خدای من! اما خودتی؟

گیج بودم که کسی من رو محکم بغل کرد.

صدای گریه آتنا توی گوشم پیچید. با گریه گفتم: کجا بودی؟ تو می‌دونی من اینجا از  
نگرانی مردم؟ حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟

دستی آتنا رو از بغل من بیرون کشید و صدای آروین رو شنیدم که گفت: ای بابا! آتنا  
بیچاره هنگ کرده، بذار حرف بزنه.

سارا از کنارم گفت: سلام اما!

گیج گفتم: وای بچه‌ها من الان نمی‌دونم چی بگم.

لیام گفت: کجا بودی؟ می‌دونی چه قدر نگران شدیم؟ من داشتم از عذاب وجدان می‌مردم!

گفتم: مهم اینه که الان زنده هستم، نه؟

آتنا که درحال گریه کردن بود خندید و گفت: آره!

آروین گفت: می‌شه برامون توضیح بدی چه اتفاقی برات افتاده بود اما؟

گفتم: براتون توضیح می‌دم، الان باید حرکت کنیم.

سارا: کجا باید بریم؟

-باید بریم پیش مادرم!

هر سه متعجب به من زل زدن و گفتن: مادرت!

خندیدم و دستشون رو کشیدم و گفتم: آره مادرم! براتون همه چیز رو توضیح می‌دم، فعلا باید حرکت کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: کارهای زیادی داریم که انجام بدیم!

پایان جلد اول

ساعت بیست و سه و چهل و پنج دقیقه.

۱۳۹۶/۶/۳